



اینجا که روز بخت نادم پنهان
 رو بر در که تو کاه کاه آورده ام
 پیران بخت پیران فرم راه وینا
 که هر که در کینه فرم راه آورده ام
 که چپا کردم به دل در دیده که نمون
 کو تو از دل دور دیده به سیاه آورده ام
 که رفته فرزندت کلاه دست
 دیده که مال و فرق به کلاه آورده ام

این کتاب در دست
 صاحب
 ۱۳۹۱
 معیت

باز دید شد
 ۱۳۸۱

باز دید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
 اسم کتاب: **شاهزاده زارم (دستان)**
 مؤلف: **موضوع تألیف**
 شماره دفتر: **۱۳۹۳۸**
 تاریخ: **۱۳۹۳/۹/۴۰**
 ۱۳۹۳/۹/۴۰

۱۳۹۳/۹/۴۰

چنگ روز بر سخت ندیم چنان
 پیران فغان پیران فرهاد
 که هرگز ندانیم بر ما که روز
 کو روز دل داد زنده سپاه
 آید که این وفق به کلاه
 چون ستون رخ مهر سیه
 کو لیا از رخ دریا سپاه
 دیمیم از آن صده آه
 چون فرود آمدن خدا نثار
 که که کردیم هم از آن دریا
 که که چون که و طاعت چنگ
 برک توحید از بر خیزد
 چنگ روز بر سخت ندیم چنان
 پیران فغان پیران فرهاد
 که هرگز ندانیم بر ما که روز
 کو روز دل داد زنده سپاه
 آید که این وفق به کلاه
 چون ستون رخ مهر سیه
 کو لیا از رخ دریا سپاه
 دیمیم از آن صده آه
 چون فرود آمدن خدا نثار
 که که کردیم هم از آن دریا
 که که چون که و طاعت چنگ
 برک توحید از بر خیزد

ای علی
۱۴۱۹۴

اینجا و من که از نصف تو به آوردم
 آنچه بدستم گرفته بارگاه آوردم
 هست روشن است نور خورشید
 هست شاه از چرخ و تابش باد
 که خواهر کوه از سر قله عالم تاب
 زانکه هر جا بود زنده زنده تاب
 لا اله الا الله انما الله
 تو گویا از حب و مهر شربت نیک
 بادش با رشته اندر گردن نهاده
 باغی بدست من گرفته بارگاه آوردم
 بادش از چرخ و تابش باد
 بادش با رشته اندر گردن نهاده
 بادش از چرخ و تابش باد

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۲۷

1

چو بنزد آردم شاه گنج تویت
نیتی دجبت و خرد کنه اصدام
توبه کردم تو به کردم لطف کنه غیبت
چو به کجا تو خور را در پناه آوردم
پادشاه این جات را دنیا جان
چون که از حجره از خیمه ایستاده
در سمرقند از دل یک ایضا پاک تو
سوزن آفتاب دارم لیک بگویم
خوب نامتم که کردم باده آوردم
کر زجت در که از کرد با سقیم
فرغ غفورت یک کوه آوردم

در توصیف کویه

زهر کنه و تو دانه مهر خیمه انم
مرانه اند ازین گونه کمر فر دانه
در کشتار بدم در دنیا زب بترم
خدا در دانه از کشتار و دنیا نم
یک صغیره مرا نهی شیطانی
بصه کپه کنون نهی شیطانی
همه جایه از تو تا بد که دست
هو الله بر من صله بجنب نم

در توصیف کویه

سلطان کبر بود در جهان کیش
میلان خاک را به پیکر کیش
فرش صنیع و قدرش کسریط
در چرخه چرخه و در زنده کیش
بر فرق کوه دینه دشت دریا
آینه را در کوه از نظر مارش
از روز و دم از دوزخ کیش
روم آفتاب دهر دماه کیش
خود شبیه دماه را بکاک کیش
از پیش و پس نجوم دشت کیش
از دم چشم کورده دهر کیش
سلخ شاه به کشت و دیم کیش
چشم بزرمانه بکام از کیش
کر بر چین ملک بنده کیش
کر بخور دماه نند بر سر کیش
سودا دماه و دچرا در راه کیش
تما آفتاب دماه برادر کیش
دعوت کننده از راه کیش
نشان در دست کیش و جمع کیش

ان پادشاه نیت و دستداد کند
از ناگسب با لکن دست برایش
آن پادشاه بود و بر کمر و تیر
بند از این فرزند و نیش و ش
نیت پادشاه در بر نهاده آفرید
هفت آسمان و هفت زمین و آب و آتش
آن را کشید بر شمشیر کجی تیر کشید بود
بر صحنه ناله کشید کشید را کش
فرعون طغیان بخدا نشسته
بکشید بخت و شانس و چو پیش
یکه تو فرشته بر صورت دم بهم
تا در نیب صورت تو کشید کش
تا چون نه اندک از ملک پادشاه
خود را در جواب سپاه پادشاه
ایستاد بر آن توحید هر یک
زان سوز و زاری و تیر و تیر
تا دیدن آن بر عرش کبروت
کجی بکش و چشم و دست و کش

در توحید گوید

تا که ز کوشش کلاه سپهر کند
بر اینکینه فتنه طاعت زین کند

باید

بر اینکینه سنگ زدن فتنه و با
تنت نهاده بر فلک اینکینه بکشد
پیران چنگ و شمشیر و جواهر
در دست جام ناله و در دل چنگ
چنگ هر گرفته کربان عروما
ما خوش گرفته دهنم از در اینکینه
در پند ترا در محال ما جو
طاعت و دانه و دانه و دانه
ایگر کار هر روز تقصید و ترا
از در سر شمشیر و دهنم از درنگ

در توحید و ایمان گوید

در هر که هفت و دیوم بخیر
یا رب من اهل کفر از تو بخیر
نمی پرد و یوسر چو کیم هر
هر لحظه صد که جان را به از تو
یک بخت و هر کویم که سستی
خود و صورت و سر خود در سستی
سویم چو شیر گشت و زار و غریز
از یک کنایه میگردم به سستی
در سر و در غلایه فتنه و خبر
از سر و در غلایه فتنه و خبر

حق بود پرده دارم از فضل و جود
 در پیش خلق پرده در خوش خیر
 بودم در آن کو بملک صفت
 نازنده و سرافنده و گردنده
 صیاد پر آید و در صیاد هم
 دس کند در کف و با کان
 یک تیر از دست یک دسار
 یک تیر از نو زده و کر تیر ماه تیر
 از دس پر زده و بکنده هم به کرد
 انکه در کان نر زده و خشت تیر

در ستایش ملک کوبه

شتر زنده حکیمان روزگار دیم
 در نا کر بود هر حکیم دار حکیم
 فرم این شتر را تصدیق کنم و کنم
 کریم دار حکیم و حکیم دار کریم
 حکیم دار چه نسیم فر دست آمد
 کریم دار ز فرین دیر که نسیم
 در فرم دار اندام و برامد
 فرایضه بر فرم و نظم مدح و نهم
 هر اشرف دارد شکفت و شرف
 چه استنش بوسم و جوت تعلیم

بزرگیم فرید و شرف فرید
 در درج دارد درج و در بزرگیم
 شاعر مجسمه سبک و در محفل
 اداکتم نر با نصیح و طبع سیم
 از انکه معتر و محذورم فرم کند
 بنظم و شرف و صبح دار نسیم
 در است و فرم شود و چو شتر را
 صفت کنم نویسم و بنفشه سیم
 بر زده و شتر نم کر و نقش کند
 به خطبه آن کریم هفت غنیم
 ابر بنظر حکیم حال ابر کریم
 سراد ابر کاه و عریف و نصیم
 محرابین سعادین انکه یافت حق
 جمال حسن سعادین و فریم
 ز جود چون چه فرم ز پارسیمید
 به پیر کفتر و کفتم و در امیم
 بجا کف می کس و عطاه
 سنی و بخله بود کان و کفتر
 ز فضل و جود و جود و طم
 شتر زنده حکیمان هر شب دیم
 بر استی و درستی و هر شتر زنده
 اگر نه جود و دروغ است و نهم

ز فضل وجود ابرین درین کیم
 سخن چو در تپیم رو شد که تنظیم
 از خجسته طریقه کاه کاه پیوسته
 شایسته جاسر او باد چو در تپیم
 خجسته جاسر در در زلف خجسته
 معجزه ابر بر سوس و هر چه در تپیم

در کیم این کیم

کریم دین در مکرم شاد تو دین کیم
 حکیم طبع و سخن پدید کریم
 کریم در یقین نه کجایان یکنه
 کس از یقین تو نیست خبر تو کریم
 زیر نهفت سوره زور نهفت
 نظیر تو توان یقین نهفت ای کیم
 علی اکرم غم علی بن احمد
 سپهر دلش و قلوب و در تپیم
 کریم در مکرم تو تو شربت چنانکه
 کریم کرد اگر کند پند تو کریم
 دل نجیب به قدر تپیم رخسار
 به ان صفت در کف او در تپیم
 بسیم بر قلم شک با سحر تو
 ب هر شیشه زور و قدرت در تپیم

از صد طریقه در تپیم کیم
 هر روز در سر ملک تو بر صمیم
 نسیم خلق لطیف تو شک داد
 در شک از ان مهر خلق تو شک
 کف جواد تو کوته در خلق عالم
 و کبر و معجزه از سر و کف در تپیم
 زانکه مکر را قبل کشت در داد
 نظیر تو اندر هر عجز و عظیم
 تو نه حدیم هماره هر که گفت
 بهال تو همان کف تو شک
 رفیق در رخسار پاست تو رفیق
 نه یم در رخسار پاست تو رفیق
 مقام هر است و بال ای کیم تو نه
 ز رفیع مقام و در شرف تو نه
 حکیم در سخن دشت تو گفتن
 جابر است شرف تو در تپیم
 درین زمانه بهشت عرک کیم
 ز بهر لک بر تپیم کیم
 بر نه و خوانده از اهل کیم
 شایسته روح این را بهر در تپیم
 نهاده دام تو افرا بهر صیده
 سراسر آنکه گفتن تو در تپیم

بهیم سحر نان کاشوده برمدوح
 به دل زده دل مدوح برچشمیم
 حکیم شرط مدوح خرقه بدینه
 ازین حدیث مراد ترا چه کجاست
 منم که بستم و ناله حکیم نواز
 زهر سفا و سخن بر نغمه و مهر و سیم
 ز در حرکت بر جوب گریه
 چو سوز نه لقمه یام از لب لقمیم
 در آرزو کز نایه ربوت طبع
 بشکر سحر تو از کم بودن نظمیم
 همیشه تا سخن از در بر نظم و دشت
 بهوش صرف تا خبر کردن دقتیم
 کریم بهشت و کریمانه از کار گذار
 هرگز نمی در این نیست کریم قدیم
 نصیب خود سخن از در بر نظم و دشت
 شکر لفظ حکیمان تحت و تسلیم

در صبح عید سمرقند نویسد

از دست لغت اهرار و عید
 منم و بگویم دو معانی و عید
 هر که بر در قلم ناله است
 جود و جودان تو سینه عید

دین نازد را بعد سر تنب
 دین نازد تو مسعود و عید
 نیکو بان تراب لال
 همه روز نیست بدید تو عید
 هرات و شنت و اقبال تو
 بکماله در بران غیت مزین
 نتوان گفت فرید سر و نه
 جنت فصلی نبود هیچ فرید
 و عده و قول تو صدق و نه
 غم تو ثابت در از تو صدیه
 هر چه آید تو سپید و نهان
 قول و فعل تو حید است عید
 از سخا تو زبان همه کسر
 توجیه درست همه در تحید
 از کف دل و تو بگریز و منجر
 هیچ تو از نکات تحید
 هست از نیت و الا تر و نیت
 هر چه علوس است بجز غرض تحید
 شسته خلق تو بت گفته ادا
 مکتب غنبر و نیت پدید
 کر بکشتن تر و صف کنم
 پیش از کشتن تو نیت قدید

قبله ابر نه است مرا
برایت ره بر ز قصر شد
بزان شعاع چه رود
بجز از صبح تو آن نیست مفید
در زبان صفت تو شنیده
شعاع آیت میسر و بعید
سر بریده قلمت بیکه کند
خطافم کشت را بجهیه
نشد خط در زغالیه شک
همه ز رخ خدیق چو شیه
سوز نه پر شاکست کوت
چه کند مدح تو آن دو شیه
خاطر فرم که نظم سخن
فنا هست پر ز پرده
جمله در خدمت تو قصر کن
چه مغرور چه فریر چه رشیه
بتاسر توانم در کنم
بها از تو مدح تو انصیه
نشانند هم از زنده شوند
اندک لایم تو آن و بسیه
بر بدینده فرخانه براد
کنز را تو بر خلدنه جدیه

اندر

انگیز از مدح تو پیچر است
اینچنان چون شورش از توجیه
تا کفک راه در ازو است
بعد آید به بر تقریه
عدو آن مدح سر تو باد
تا در آن کرد دهم تو میر
تا آید عمر تو در لغت و ناز
لا بقی اینجاست دعا سر تائید

در مدح نورالدین گوید

نور دین نور عین دوز دنیا
ازین شده ز مهر و صف
پدرت مهر چرخ مکر است
ز بهر مهر رسد زاده هم رفا
هر که از مهر دوز دنیا زایه
ز دنیا بهر مهر جبر و جفا
هست دیر تو شفا و شوق
چشم مضمر تو بهر شفا
مفصله مقصد خدایا
مگر ما شفاک ده کفا
هر کف کعبه مروت را
بزرگ چو مرده اند ده صفا

حرفه تو خدایت و کرم دین در حرفت حرفه طرف
 آفتاب نیست ممکنه انکه هر کده آفتاب را خفا
 ثروت اغنیاء و فقرا قوت اقرباء و ضفا
 صفات پیر و سگال کر با شری نسبت خفا
 کوه و دریا و فراق مهر و تاد دیده پوشیده و گفت یافا
 پارس و ترشخ و توباد طرفه بر کل مستوف
 تا نمود دل و در دیده تو استفا و کشنه و استفا
 سوز و دغا و دج و زکره ترک و طرفه و زورن طرفه
 کر و پارس و توغض و تواد مختصر کفه بر تواد و نا

در مع نور الدین گوید

نور دین از سر و دراز منیر بر فاضل و جوده بر انجم تیر

مطالع

پیکار منیر و دراز تو اند جرم مهر و منیر و ده منیر
 از حال تو شیر یافته اند مهر و ده روز روشن و شب تیر
 حال را نور مهر و ده باید همگه از به تو یاب تیر
 تیر کر و درن روز و طرفه بجهت تیر از و چ روز و تیر
 تو بهار و تیر و ده و تیر تو به از و چ تو بهار از تیر
 تیر با صحت بر که زخم بر دل و دلان تو شکلیه
 لقب نور دین از ان بخت در نور و دگر و کنه تیر
 لقب از آسمان خود را در تو هست این حدیث و تفسیر
 نیست هر کس به این لقب لایق نیست هر مرغ در نور و تیر
 از تو تا حمد نور دین نقبان فرق و ان چمن سین لاله تیر
 بر تو شیرین این لقب و تیر با بکله و دکان نه از و شیر

شاعر آن به درخز مدح شو گوید هر کس که زنجیر
 هر سخن را بجاگاه کند کند زار و خوار
 در شایسته در سینه کرد کند هیچ را هر نفس
 هر چه آید به آن شال از تو نبود هوش را تا آخر
 خاتم در پیش سبزه خنجر خط از کردن خرم
 در ستران و یکباره یار کم خرابه او که در شمع
 قصه خرم طایر مرسی خرم سر در وقت قصه
 عید قربان رسید و شبها گفت کاو که سفند و بهر
 خرابه از کرد و قربان کنم زانکه نیست شع و پر
 نوزدین با تو گفتیم این غزل چو شنید غم از دل کم بر کرد
 خاک پایت زخم در نعل باد تا کنم ز چو یا ختم کسیر

دیر ز در بنش طوطی دیر ز در جاده دانه میر
 قره العین را دیر می دید هر روز تو با دیر

در وصف شرف الدین محمد

شرف دین هر یک از شرف دولت هر سلطان شرف
 انکه عجب علی ابن ابیطالب در قیامت شرف آید به شرف
 بر شرف است نسبت از شرف تمام از شرف روح شرف
 است چون در نیمه در صد شرف در میان به هر نیم آید به شرف
 چون بهر هر در شرف تر خرابه در شرف
 ز کفایت بقای هسته دارد شرف نفس در شرف
 کشف دارد شود و هسته شرف آید آن شرف شرف
 شرف کردن موال که شرف شرف شرف شرف

نیت در عید سیدان نزار بودی
 خبرین کید راوش پر روح کیم است
 خبر شهب اگر رویه از کیمو ای
 هر چه بر لفظ پسندیده از روی
 نوزد کت این خبر فایده است
 از میان فخر کسب تو جهان
 همه خلق تو را شکست ای که نیت
 خوف آن دارد که خد و خد تو
 در جهان و شرف تو نشاء
 در زبانی سر دل خد کت
 نزار کیم کسب بر تو کیمو ای

فرو

خف قفس کیم و معنی عالم طر
 حرف نیت به از علم معنی کیم
 تا روان بر دود تو از دود
 قصر جبه و شرف و بر تو با مبد

در شرح شمس الدین گوید

شمس دانه اندر زانده دیم چند
 پسند عقده پسند برت در کت
 بنام شمس یاد کیم حکایت
 اگر پسند نیاید در انقاس
 که اسم شمس بر کت از کت کت
 ز خاک شمس کت از کت کت

به شمس ملک از کربان شکر
 به صدف و شرف نیزه خورشید
 اقام زاده محترم زاده
 به شمس محرم و مطب شمس
 ای جنس حسا در دیوان سخن
 لبه جد تو فرزند و شیخ شرف
 عهد تو الم از سقند و شرف
 چه خوشتر کنون نشد و شرف
 تو فال فرخ و سیمون ال غفر
 بنام از در حسنت زده و شرف
 دل بپسند و اندازد زده و شرف

حکمت دارد و بران کت که در کتب
 نظم فرموده شود در حقیقت که
 محترم را در و توفیق عالمی
 بهر در خوان موفیق یا قوی بود
 گفتن این مردم هر که است که
 زحمت شایسته این ممدان آید
 رحمت و نعمت خود را در راه
 نیست است از او که در حدیث که
 تو که خداوند کن از طاعت که
 نوزده در مانع می آید از این
 باز که از سر اگر چه تا فیت
 بر می آید این دنیا و دنیا

در توفیق و نصرت می شود که

دل را در عشق نه مرا توفیق
 سرفقت اول عشقان به پادشاه
 از آن که در عشق به خود پادشاه
 به عده و صالوق به شمشیر چاک
 عداوت به به دل عشق پادشاه
 ز عشق به پادشاه زعفران به
 ز عشق است به مردم عشق پادشاه
 سخی طر در خداداد به این
 کنم مدح که بر او از کشت که
 به صلاقی و اندکان به خرد
 عطا و نهد به خداداد به پادشاه

بهر

بشناسد به چنانچه خود را در نشان
 اگر ساقی است و اگر برین است
 در سخن و کرم را همیشه بر یکس
 کف عطا ده و در حق است عطا
 ثناء و محبت او چه است به حق
 مگر بر آنکه در پیش هر روز است
 کمترین طریق طریق در کف است
 در عفت و در سر بر طریق است
 جان فلق لطیفتر بعد از عفت است
 بر آن حال اندام که در دایه است
 ز خاک پیش روز عداقی افزاید
 در خاک پیش خبر به مدتیست
 حقوق عدت او را اگر برین است
 هر کسی که شنیده و عدت است
 چه این صفت که در سر است
 و کید او را که در خرد جوان است
 بدیع طبع که در نماند اندام
 پارسیدن آن هیچ کس در میان
 و فوق را دم چنان بگردان
 ز هر چه هست او بگردان
 و فوخر را در پیش هر چه بگردان
 ای تو که تا هر نشیده و گردان

به در هر است هر کس نشانی
 به در هر است هر کس نشانی
 بیان و لفظ فرق است به دل
 بناب در هر سر و در هر سر
 در از حق است در از روز و روز
 چه در هر است به آن بنده براد
 همیشه با تجدید فانی در آن
 خبر عفت و شوق صبح در آن
 صبح و افق با عفت و در آن
 شش صفت فانی در آن
 حریف و در آن شش با صفت
 در هیچ با صفت به در آن

در صبح نصیر الدین کوه

ای مهر ترا به در هر است
 خاک در دست سر به بیای مردم
 در روز در دست در خاک نیست
 بر بد و کس دیده در هر است
 زان کشت نصیر الدین کوه
 که تو علم نصرت و دین نصرت
 زان در در هر است که نصیر الدین کوه
 طبع همه همان به هر است

قومی در چو دبه توبر میگذازند
پر بسته باده چو سحار و عقیق
اندازم زما زلفا بدست چنان
پردون شود از غایت دارم
حت و تو پیش نوزد لیر و تخییر
تو با شرف و شمت و با کجاستم

در مدح عیبه الملک کنه

سید الدین عیبه الملک کنه
در شمع و شعله شمع از رخ کنه
تو مغر کنه با دایمی و دایم
از مغر آرد به با دایم کنه
عمر تو دل ابر سر قد
چنان کرد که شمع را زنجیدی
سمت قد شد در لفظ تیرین
هر کوه ابر شوری کنه
بختی از قدوم تو خبر شد
در تاده شکر و ناسی قندی
بشکر چه ن لفظ یقین
هر چه او سر رسد هم از چندی
تو قیص نوزد لیر هم اکنون
ظن من ملک پیش و مندی

سپید صفت عطل همه آن
سرخ شمر که کوه و سپیدی
دل صفت چو پستان کردار
در چون کمر شمر در سنجیدی
پدیدار لیر از خوش خنده تو
رو در دشت صفت شمریدی
در اقبال بر صفت کنه
کمر شمر شمشاد کنه
بدینند از خوش شمشاد صفت
همه گفتار با بند و بندیدی
کشت و ن بند شمشاد تو
در از از نواح و شمر بندیدی
بدینند این از دهن و کنه
بقی از دهن از دهن و کنه
در از خلق سپیدی در از
بنا میرد نر از دهن سپیدی
سراسر اهر و یوان همچو کنه
سجد اهر نه که کوه کوه سپیدی
کوه چشم به با از دهن
در سن باغ و سن به کوه کنه
کوه اهر نه که کوه و کنه
چو کشتن سواد و کنه

قلم را زنده دیوان نزاری دل و جان ضعیف را زاری
کنند در آرزو تر سر فزوده در سال و ده به بندان کنده
پسندیده اند از دست خواری در کس نه ز تو باقیه و ندری
بقا سر عهد است با وجودان در نایب سالها در قد و عهدی
سر به خواسته است به پرده چو لغو در وفا تا رسد کی
دلست با خبر مراد و عجزت گفت با خنده و صبر شنیدی

در تغزل معشوق کوبه

بگرده عرض نامه روی به رخ سپه رنگ برآمدت مردوخ
ز چاه عشق برآمد دلم با دود ز مشک بوده برآمدت چاه کدوخ
کدر زلفش ز مشک سیاه داشت چه جرم کرد که کشت زهر آدوخ
زدم عشق خشمش پس از این هزارا اکنون زلفش زدم به هزارا

بدود و مزخ پوشیده ز بخت بستی و دلم تفته است چو زنج
حدیث سرده به پونه نگر لبها جواب در کشیدم که بود کز زنج
بجز حرف و کلام تو بجز خط لکس نه شده و مشک نه جوابی
چو طوق فاخته خط در کشید خطا ریمه همدل نه بچو فاخته از خطا
دل ریمه غزل به مجلس آردم بدج صاحب صدریات کونج
مهر این عمر مترس از خط غم مرا بهجت و در جادو کونج
ز شهر خجسته چون بوخت آردم نسیم چو در آید به خنده فرسخ
سخن لغو در دل آتش بکشت در هیچ آیت از دانه بکشته فرسخ
تو را در جوی سحر آردم شراع بخبر و جهات در آن
امید سنج گویند نسیم است سنج ز خنده سنج املاک است تا در سنج
ز بهر صا در در دیند هر روزی نه از سنج مراد و نه بهشیم در مطبخ

درک ده و خزان نهاده او در
 که نشسته گوشه دستش از خنده
 که می شناسد انت پادشاه است
 که می شناسد پادشاه و غم و غم
 اگر سخات جهان از خنده کنی
 که در سرخ به بنفسم شناس
 ای بجزرت تعلیم کیه گاه ترا
 زان نه بوسه زنده بوسه نه غم و غم
 بجزرت همه سرور و لذت قابل
 چه سیر یار و سرور و سرور و سرور
 از آستان برین غم به غم تو
 چه سیر سنگ در آید به پستی و سرور
 زنده خون به نشین تو بود ملک
 ز برق زردین سازد زاده و پادشاه
 زان نه بوسه زنده بوسه نه غم و غم
 در غلام تو با خنده زان نه غم
 عد و برده تر از خنده خیمه بارید
 با خنده خیمه هر در دوش و سرور
 کسی که کردن شیران شوره در
 بتو که تو به چرخ تر کنی و سرور
 عد و تر تو خندان بر در و زاده
 زان نه بیک زده از سرور و سرور

چنانکه قصه یوسف گویند و سرور
 تر از خنده سرور تو به سرور و سرور
 نقش سرور تو است در سرور
 چه کار خنده چه زلفک و سرور
 بدج صد تو پر استم نقیض طبع
 نصیبه چه شکر بر قافه کاف
 چه که خنده است قافه نصیبه چه شکر
 مر است طبع در کشتن زارم از سرور
 همیشه تا که بود زلف زشت و سرور
 نطق زاده کایان و زده کمر کمر
 رنج و با و چه شکر و سرور
 رنج با و چه کار و سرور و سرور
 تو شد با و در از او به سرور و سرور
 عد و تر با و زاده و سرور و سرور

در نقول و صنعت مشرقیه

غزل سرای شدم بر شکر و سرور
 بنفشه زلف سرور بر و سرور و سرور
 بدست و دل چشم به چه زلف و سرور
 باب و آتش و آتش و سرور و سرور
 بنفشه و زلف و سرور و سرور
 صنوبر و زلف و سرور و سرور

هو اش بود چو شایین و در دلم
 در چنگ شایین از رنگ به غم
 چه سید دلم بجیک چنین که است
 هر قضایست قضا یکجمله است
 چه تیر ترکان پست برکان
 چه پریان بر تیر چه زانم
 به آینه نهد دل آن که مرده
 زنده آینه او را در صحرای مست
 چه موم در غم بگذرد نهی سدا
 ز آتش دل خویش در گنجه مایه مد
 مد بخت آن سید کرم کرم
 در دنیا به افواج فضل او بعد
 جهان مجدداً به حال
 چو آفتاب در طالع شود ریح
 در دلفت روح است روح فرو
 بر آن نهاد و بر شمع روح خدی
 صد شود در دیدگان خسته
 در آن زمان در هر یک چشم
 جمال سیدم انور فضل و شرف
 بهال و تیران نیست در قلوب

در گفت کاغذ او دالین بگوشه
 ازین دالین کرم و چه تپیس است
 ز بخت اویت بنده زراد
 زنده کان ملک لم میدولم بولد
 بجز سخا و کرم نیست در دلم
 چنین بود بحقیقت سحر هر سود
 ایای علم و شرف در دست خود می
 گرفته صد سیاه تر نیست است
 منقلب وجه تو خفته در ج
 چو که در کان وستان ز نوح خطا
 اگر مدح چو تو عجب شود مایه
 در کرات ز رعد شود قلم عجب
 بسیم سوده بر رنگ سوده کجا
 از لفظ لب سحر شود و جد و جد
 همیشه به سعادت و سعادت
 بک سعادته آخر و کرم است
 ز بخت طبع ز خود طبع در دشتا
 که ز نور تو سر و کلم یکدولم یوه
 سرشت ازین شرف اعمده اندا کرم
 تو ز محمد شرف اکرم و جد
 نه معنی زایده ازین عطف
 نه معنی زایده و عطف هم زایه

همیشه ناکه بود کینه اخضر بر در پیش بستن دشت امود
 ز علم تو دور در ترک سبزه که ز لایه آمده در در و در
 بقا سر به از نیکام است بحق بر نیک مبر و انقار تو سر

در یک علم قدر که

ای در لب تو بده از رخ تو برین نرسین تو در بند است تو برین
 هستم ز دل و دیده ام بر دل چاره آن لب نظاره آن
 ای ترک برین این عشق تو را که نسک کفر بر ماه زور زین
 ناسک کفر بر این زده بر سر و دیوانه هستی کشته است مرا
 شریک لب خشمم در زنده کشته خروارم خرم خرم را چه مانده ترا
 تر تو خورشید ز لب تو منفر نفع است که پانچ چون بوسه
 بر در دل و دین تو کشته است دل اکسیر است ز لایه در لب تو کشته

هر کشتن این چنین بنده چنانچه از در در میان خود در نظر کعبین
 در صید دل عاشق شایسته در است دل و در و با در صفت
 شایسته این چه نظر دارد در شبنا رسیده در دام مهر تو شایسته این
 شایسته تر از تو کمر دل بندد بکوه غم غم غم بکوه مهر شایسته این
 مخدوم مهر منان کانه مهر دلش بایده از دل آن کونیه بدستین
 هم نام رسول الله که هست در خوش در دست او هر تن کردن نه درین
 را در هر رشته تر از لب او را که افکند هر آدم را در زور شایسته این
 اندر عمر تو این عیار یک عاری بندد که کشت صید پیوسته کعبین
 پشت به توان عیار یک بدل مرد در بختها صدمه در کعبین
 تا نایب دانه در در تر از کعبین ملک کعبین از زنده و کعبین
 در حق آن نایب عیار یک شکله تا کعبین از زنده و کعبین

از بر بند مندر از صلب و در چنان
 از صفت تو بر رخ غریبه نه انگار
 از قدر و کثرت در علم و حکایت
 نه دیده هر قدر دارد تو نظر صفا
 خلق تو با هر کشته کینه در ده
 از مهر و مهر تو غلام همه دانا
 تا وقت چشم به در تو رخ صفی
 چون در تو سراج الدیج میگرد
 تا بر کف نیل سال در درویش
 با غرور و فخر با شرف سال در درویش
 از سر بجا نبرد از خاتم و از این
 از بهت تو بر رخ جبهه تو بختین
 علم تو با حجت کثیر تو بختین
 که در دست تو کشته عجب تو در
 از در دست تو کینه از خاتم و از این
 هر که نبرد ز غیر از کس به پختین
 بکشته ده دهنه نیم در حجت و این
 از چشم بهر رخ نهد همه در حجت
 از مهر و مهر تو در چشم زهر و لعل
 همه گفت همه دم و دروغ بگویم

در صفت مشرق کوه

ای رخ و زلفت چنانکه بگویند
 غنچه ماه منیر بر سر و سببی
 ای با و اجم چشم تپه دانه
 انکه شبی بر روز با تو ای خوش نیم
 نه چو در لعل تو مست کرد و بختی
 نه چو در چشم تو مست کرد و بختی
 کوه درخشان تو است از رخساره
 هر چند نه از آن با تو بوم بخت
 هیچ نه از آن چو تو در چرخ
 که به رخساره تو چون بخت
 و بهتان بر عهد صد بخت
 ساخته نظاره جابر بر سر و جند
 طرفه دانا در جبهه خورشید گند
 در غم عشق تو صیقل جواهر گند
 آید هم نقره نیت و دانه و دانه
 از سر تپه دانه و دانه و دانه
 بزر در شکین کمان نقش و دانه
 حال صیقل بر رخساره تو سینه
 صحبت نه با دانه با تو بخت
 در کف هر چه هیچ در رخساره تو
 کج نه بعد این از رخساره تو
 بر سر اد چون به سببی در دانه

آنکه آتش من و آنکه صفا من
 در ده جبهه بر در او نهاده
 صدیکان کو که بر در بر خیزم
 کرک نه نه که در در به کوسینه
 آنچه بخشید اگر کج نهادن دین
 کثر داشت که که در کشته
 در ده ادا که است قول در فخر
 پاک زنده و بر در حق در سپید
 داد یک از در در دست تم نه کرد
 ز آنکه همه در در کف دست نه
 که در نه نه در در در در
 جود دین بر نه شمشیر نه
 کلک یک سر در از پا صلا یک
 از جبهه بر در در در نه نه
 تا بر دست در در یک علم نه
 از لب در در صحن نادر خوار نه
 از تو در مانع فخر مر نه نه نه
 در توشه و بخت و مهر سر نه نه
 بهر در نه از نه است این صلا نه
 راه و عجب چنان نفس نه نه
 کف نه نه نه نه نه نه نه نه
 زور نه نه نه نه نه نه نه نه

آنکه فخر ما آمدت را باغ
 از کوه سینه فخر نه نه نه
 بر کوه و طرب سبب آغا که
 خوش دل به خط فخر نه نه نه
 غنچه کلر چنان کفر نه نه نه
 خرقه غم سوزان آتش نه نه نه
 قاعده نه نه نه نه نه نه نه
 که سحر نه نه نه نه نه نه نه
 مطرب نه نه نه نه نه نه نه
 زهر نه نه نه نه نه نه نه
 خصم تو شمع باد بر نه نه نه
 یکف تو چون جوی نه نه نه

در توفیق خوشنویس

خزان نه که که حسن کافان نه نه
 در آتش شمشیر نه نه نه نه
 میان خلق چنان سحر کوه نه نه
 در آن بخت و شکر نه نه نه نه
 بنجید و کج نه نه نه نه نه نه
 بود چو سحر در خنده نه نه نه
 ای که نه نه نه نه نه نه نه
 نه نه نه نه نه نه نه نه

از آنکه سوختن دل و تن بهر سول
بهر مهر تو این دلان شده اند خرم
نظر تو ز کریان دهر پدید نیست
بهر شمع تو در هر سوختن خرم
تو را شبانه با سپیده خفته
بناز خانه پدر بهر سوختن خرم
سخاوت و کرم و جود و مهرش
ز خانه و دره تو شمع بنام خرم
جمال این پدر خویش را بهر مان
ستوده سیرت و دانا و کار خرم
سران خضر ترا و جود تو بهر
مکان دهر ترا افتادند و خرم
سخن هر چه بدیج تو نظم داده اند
سخن بهر این که نام و سخن مظلوم
بزرگوار دادند بهر ده را کرم
بست از کرم تو عظیم مرم
در غصه رفع نکرد چو کینه آن خرم
کوتاه که زدم از زمانه جرم
خط زبیر لب و کبر خفته خوش
خط مخصوص بنام بهر آن خرم
اگر چه تو تو مستظم بر این بهر
رفع بده با کبر تو مستظم

که

همیشه تا که غم داشت در دکانی
بجگر بزدان بریدگان و دکانی
بقدر غم تو با دکانی و دکانی
دل و دکانی و دکانی و دکانی

در سببش خردمندگی

بهر ز یاد بهر بهر اگر چه مرد
خطر نه دارد و در دکانی و دکانی
خطر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
هم از بهر بهر بهر بهر بهر بهر
کیسکه که بهر بهر بهر بهر بهر
اگر نه از دکانی و دکانی و دکانی
چو زرد که بهر بهر بهر بهر بهر
جهان بگردد در دکانی و دکانی
در دکانی و دکانی و دکانی و دکانی
چو یافت سرور در دکانی و دکانی
نه از دکانی و دکانی و دکانی و دکانی
همه معصیت و جاست بهر بهر
بهر دکانی و دکانی و دکانی و دکانی
شاد و بهر بهر بهر بهر بهر بهر
به کینه که بهر بهر بهر بهر بهر

به پیشان بیت مهر سر آلا
نظم دین محمد محمد دین سر
صید زاده وارضا دلا
بر کورده با جلال و در سر آلا
چهره نسبت عا از آن شهر شد
در بر سپهر چادرم نور چشمه
جبال کوه دهمان مهر خرف
که کوه سر بر آرد ویت در جهان
سود نایب فرانه خرد ویت
در خردین است از جلال
از صید زاده مهر خطه نخب
زانکه نوک قلم بر جبهه دفتر
از صید قلم ترک است در کین
در دین خرد ترک است در کین
سرسره و جهان نام از آن
بی کلمه خرد ویت ترک است
همای دولت دلا احمد جین
دریت مهر اد مهر ایون سر
بنال نیک بستر دایه بر سراد
در کت ایلم از دهم جادفته دله
نزد کورده است از کورده کورده
به دیار دهر کورده سر سینه و خمر

کجا معاینه شهر خرد بود کند
چنین شزد و آشور سر کس
نوا معاینه در مهر دشت
که یحیی طبع عکس در هیچ بود
سراجه برت در دین اهل مهر
رسیده دانه دانه درین سر شمر
اگر مودت با قوت ابیات
همیشه دانه دانه رفته است
میان نور و دشت خوشی
بر سر بر سر آن دانه دانه
چو بر تو کرد و معلوم این خرد
سجده خوشی سینه جلال به نظر
همیشه دانه دانه خوشی شهر
اگر کس این رهنمود بود
دل تو با طرب دین طاهر
غم دانه است چانه دانه دانه

در تعریف دولت مشرق

فرخنده ارم باور کورده به پیشان
دولت پنا پرین که بود برین
در جلال این پسر نیک اندر دوی
خبره مانند آدمی دعا خورین پری

با پر کور کور نیکو بیدان بخت
کو در چو کان بخت مگر در زین
ایکه اوصاف پری نام حال بخت
که بخت نه در زبان بخت
سر چون نام بخت ان کاه رخت
در میان سر بخت نه کاه بخت
نامی چو سر بخت نه بخت
نیت در بخت چو بخت نه بخت
در در بخت نه بخت نه بخت
کو چو بخت نه بخت نه بخت
با چو بخت نه بخت نه بخت
با چو بخت نه بخت نه بخت
که پر بخت نه بخت نه بخت
ان پر بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
خواجه عالم بخت نه بخت نه بخت

نورانی

سخت نه بخت نه بخت نه بخت
چون بخت نه بخت نه بخت
محسوس بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت

در بخت نه بخت نه بخت

ای چو جان عزیز فرزند م ای دل دیده و جگر بندم
 تو دل دیده و جان عزیز بچال تو آرزو مند م
 از تو ای چو نه چارده شب پانزده که گشت پیوندم
 هر که آمد ز کوی تو سوی من هر وی سیم در پر اکندم
 می ندانم هر از چه روی ترا از سر ضحاکت بر کنده م
 اندرین حب رود کی گوید عاریت داد پیکی چند م
 چون گلی گردت بست خوشی کز در گریه ام هر خنده م
 خانه از در تو تهی کردم دیده از غمخیز دل پاکندم
 عجب آید مرا ز گریه خوشی که چه از چشم خوش بیندم
 بچال تو ای پر حاشا بچو و بگره کن پا بند م
 کاشکی در ستر نهاده بی در سر قد ز هر شد قدم

ار

کر سر قد جنت دینت بد تو در رخ کعبه سر قدم
 ای رفیق پر رزوی وفا بدرم بوده نه فرزند م
 سر فرزند نامه بفرست در بی کاس و خرد سدم
 بد عار سجده کنه ترا بر بندم خند و دم

مقتضی بد خود گوید

هر یه فرستام اگر رسیدی در سر در کان خوشی تو بود شب
 تا بچ بگو می بهد خلق کو هر شمع در دست ناز و نایب
 باب نم از سر خود چه بگوئی ای بهد کار راست و بهر باب
 نه سر قد است کعبه جردار کعبه دهر را سر تو هر باب
 بر همه یاران خند تو در انصاف بچو سپهر در فضل دینت بر آید
 بر فلک خند آخسته گریان تو ز گریان چو لقا با و سبب

انسان زرد و خاک در پیش
کرد پیر مصحح از دود و تب
هستی از آن و افریت کون
از دوزخ و حرف و از گریه
با بقدر تو روز نه بدی
اعدا غلین و شادمان دل
عیش تو بادا بفرمان مینا
با بهشت دی ترا حیات است

در سنن هر چه بود

ای وصال تو سال از روز
ای وصال تو شب در روز
شب و روز هر روز هر روز
ای و لغو و غم انجام شد روز
روز تو روز هر گفتم با من
ای همه ساله چون روز و لغو
نخست به هر وقت خفته نه از آن
هر چه میزد زانده کل روز پر
کرم سال چون روز حبس است
باز میزد شود هر است روز پر
سال و نیم است هر غلین و دل
باجا از دایمی و به روز و لغو

هر وقت در پیش لغو و تب
صدا آن با هر وقت و از روز
سبب چو نم با هر لغو و تب
درست غلط بود و لغو و تب
با حال تو هر کس نه روز
کس با روز و به هر تو کین تو

در سنن سال تو کج

آه بخوشی خسته سال تو
گفت ز که ز من به کین تو
کفتم در شب وین در شب تو
دارد سعادت وصال تو
میون شود از حال به نش
هر روز و به تو و حال تو
هر روز و به تو و حال تو
از دست خود و دست تو
سخت بودت نه اندیشه
کاین مال بود و مال تو
از خاک قدم است مردم
بر مردم دید و کین تو
خط فم و دست هر است
بر چهره خود و لغو و حال تو

از نه کجی که جواب فرماید ۲ زاده کند بر دوزال نو
 هرگز نکند کینه بعد از آن پروان نارد او را هلال نو
 در باغ سخن طبیعت بسلم بنشاند بنام او نهال نو
 از میوه آن نهال بگرس ویرا و مرا بود جمال نو
 خود سال در چو نو شود سازد از شکر کند دستمال نو
 با مرغ هوا دل باندیشد کاه نه هوا دل خیال نو
 با بخت مساعد و وفا پیشه بادش بسعدت خیال نو

در مرده ده بزرگ کوه

ز فرخنده عباد دار سلام بدینا فرامید ماه صیام
 خرامیدنش با در خرم ماه پرچش هرست خرم خرام
 هلال تا یون چو شد آرام از اطراف چو تا با کناشام

چون

بقندیر شاد شد آرهسته ساجد بکر دار پیت الحرام
 بدینا در آمدن در حق طاعت طلال تو عیان حرام
 فریضه شد از جان دل آشتن حق و حرمت ماه با حرام
 چنان چون رسول آید و پادشاه بزرگین خاص و بزرگین عام
 ز دار سلام آمد این رسول بفرمان دارا دار سلام
 سلام علی سین بخواند بزرگین زبان چرخ فیزه خام
 سپهر سیادت جهان شرف هرست از مبین آل خیر الانام
 بکر کوشه سید المرسلین بدینا را رسول دامام
 غلام و سید امت جد او چو قنبر علی مقرر اعلام
 بخدمت بدرگاه او آمدن شاکف و بنده بودن دامام
 فریضه است بر خلق همچون نماز رکوع و سجود و تقود و قیام

غریقند در بحر انعام او / وضع و شریف و خواص عوام
 بود خواه او گشت از جان چهل / صفار و کبار و کرام و لئام
 بود از نیکو گفتن این خیر / زبان فصیحش بوقت کلام
 بد انسان و کوه عظیم / هر یک شد و الفقار از نیام
 بزرگان سادات چون انجمن / در اندر میان همچو ماه تمام
 هر آنکس در در و در او نکود / از آن پس نرسد بهتر کلام
 بدیدار او خلق جان پرور / بدینان در جیم از شراب طعام
 همت است از آستان خیر / پر و بیش از شفقت و اتمام
 همه همتش آنکه در خلق او / بود امت جد او شاد کام
 شهادت از کرمش او / زبان که کرد اندر اکبر کلام
 سر از بارش باین برآورد / اگر پند که و را در مقام

نذر

زهر پادشاه مکت شرف / بنظم تو گشته است مشهور نام
 توان مکت ابرو نتوان ستد / ز دست تو درستان و دستان سام
 ترا عر چند آنکه خواست بر / همین است باقر دعا و اسلام

در توفیق مشوق گوید

ار و تو چو چشمه نوشید در / از زلف تو زند شب و روز
 بکشت زلف تا شن اندر شد روز / بکشت زلف تا شب اندر شد روز
 کن زلف و در تو بنام هزار بار / اندر توان کشید شب و روز را بدل
 ار در کند زلفک تو علقه در / در در کان ابرو تو ناک صید
 هر چند در دست شه جودین / هر بسته از کز شوق جودین
 پنهان ابدی تو خرم و خرم / پدانشان بخوبی بعد تو در آب
 در دل ترا دوستی چمن جلد کن / در جان مرا مراد و مرا تو کنم جلد

هر چه در جلد صفا و تنه است
 باغ پرستار بجای بر دل است
 فرم حکم لایست بزم بهر است
 کرده است بزم بزم بهر است
 بر هیچ ملک تیره نه رود اگر
 بر ملک سدا لوزا همه اصل
 ان صدر دین و دنیا کائنات
 عقیق بهر سدا و دنیا بهر اصل

در صفت مشوق کوب

با دریک راه بزم بهر جان گرفت
 باز کار بهر جان گرفت
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان
 جانان دل را در قید آن در جهان
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان
 رفت کار جانان دل را در قید آن در جهان
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان
 مونس جانان دل را در قید آن در جهان
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان
 تا بر و پند نه در جهان
 با هر چه در عالم در قید آن در جهان

روی اگر کوبیم غم غم غم غم
 در این راه از غم غم غم غم
 طوف کعبه کرد کوشش از راه
 تا که از غم غم غم غم
 در این راه کرد کوشش از راه
 تا که از غم غم غم غم
 هر که کعبه تیره بهر راه
 تا که از غم غم غم غم
 بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان

در صفت مشوق کوب

روزی که در جهان در چشم پیا
 در این راه از غم غم غم غم
 هر آنچه داشت بهر جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 چه گفت گفت کعبه تیره
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان
 تا که از غم غم غم غم
 تا بهر جان و جان و جان و جان

گفت از دست بد عشق خستم
کم خطا دارم از غدا بر رستم
گفتم در چرخ و سحر تو ستم
کردی که خط در عهد من رستم
زلف تو سیر جگر دگر بستم
خط تو از بهر دست دارم رستم
کارم از عشق آن کفار پاست
کان خطم غول چون کفار پاست
چون بجال کفار خود گزستم
نه بجال ده و چهار بر رستم
بردم آه سال نه چندیست
نهت و دیگر بران شمار رستم
چو نداده فرسخ بلع مسعود
نام نداده در القار رستم
صاحب صدرم در زمره بده
نام چه برده فسخ رستم

دشت مشرق کویت

رنا کنی بر اکره و دنا پری
زخم بختمیر رخ جفا ترا پری
طریق عشق تو بل پر کجاست
اگر نه باز کجاست راه جان پری

حال ده تو بچند که سنده بدم
کنون چو مردک دید بجان پری
صفت در تو ساقی کفایت
کبر حفظ بر جگر شوری
ترا که نیم گویم تلک غنایم
بنام دیزد هست دوزخ پری
کفار دیزد سحر زار کفار بیع
زهر کفار دوزخ کفار پری
بر ما دماه و شک ناز و کل
چو سکرم خولین چو چار پری
قیس نام با سواد و کجاست
در سر دشت و کلاید کز دگر پری
مکونه گویم با سواد پری
چگونه گویم با سواد پری
اگر بگویم شک و کجاست
کران کردل و کوه غم کجاست
چو سواد غم و دما و چو شک
چگونه خشم از غم سواد کجاست
چو سواد سواد و چو دما
چو شک و شک و شک و شک
کفار لاله زار و کجاست
بلا بخت و سواد و سواد پری

بجز در جنت روحی طهر در دلم
بجز خضر جان و دایم شکی
یک کشته یک غم از آن
نه از دل بر پا نه از جان شکری
تا بجز در پیران اگر چه ی
نهفته در بهر پادشاه روی
چنانکه مرغ دل جان خوشتر
تو در حال خود در دایم بختری
اگر صفات حال تو در ششم
کمان نه آنکه کمر در حال خوشتر
کمان هر چه بود تو در ششم
کشم بچشم جانت در هر نظر
تو در حال چنان در حال حال
بر کوه دانه را که کهری

در وصف کار در پر کو

سپید کار اگر در دلم شوی
بکار در دل به در ده در راه
تو کار در سره و آنجا شوی
چو در بخت تو اندک سیه کنی
سپید کار در سره و آنجا شوی
بکار در دل به در ده در راه

سپید کار و سیه کار در دلم
تو کین هر دین هر دین شوی
در آب چشمه چو شمع تو بجا
در آب بید زنده دست تو شوی
مرا عشق تو دین بس بود تا
نظر نگاه چشمه حال تو که دکان
مرا بهر هر اگر کند کاهی
از وی هر بران می فرج کنی
کلان که بودی تو در ششم
کشم بچشم جانت کیم خدا

در وصف معشوق کوه

انجمن دل فرزند تو فرودم
امر جنت جان ز تو به دردم
تا در دل جان فر تو خفتی
فرزند دل جان خوش فرودم
در هر فرزند تو فرودم
در هر فرزند تو فرودم
بر کوه پنداری یکبار
تا بشناسی هر فرزند چه کردم
فرزند تو و فرود می را
که چرخ تو گشته خج بر دم

داد دل جان نهم شفت در شدره خاده مردم
 بسین سرور وقت چون زمین نال زار مردم
 چاره نگر در غم عشق رنده چکر با مردم
 بشکر بخت و سال جات حرب در مردم
 با آتش و آب و دود از در تو چاه مردم
 زان آب چو باد خور نامم زمین آتش ایچ مردم
 عشق تو بجای شکر مردم تا عمر به درد مردم

در تغزل گوید

ما از غم عشق تو ای درین نظر زلف و صبر تو کی درین نظر
 و صبر تو زلف تو ای درین نظر زلف و صبر تو کی درین نظر
 و ایچ هر دو پس تو در حسره جادیه خانه هر دو پس تو در حسره

تا به چهره یک جگره دراز کرد دل تو زلف بقا کرد
 یک روز ناله به یک یار باقی به تو نفس صدق زنده بکشد
 از محبت خنجر خان دست تا چه کمر محبت خنجر خنجر
 از زلف تو زلف دل و سر آن زلف بچک از کعبه سر
 فریاد رسم گفتگر زنجیر چو کاجان که فریاد رسم

در توفیق عشق گوید

چه لاله رک کش کرد و در کلاه شد کلاه شکین برک لاله سپر
 سر کلاه ادب برک لاله سپر کی اگر خزان لاله از کلاه سپر
 ز باد برنج از زلف صفه صفه حمیده چهره باز کمر است و باز
 نه در جان دل از زلف از کعبه چو زلف ان پیر کعبه با پیر
 ای در فتنه نه تر با در دانه بکشد اگر سر در آن کعبه رنجر

ز لنگ صورت آن خبر بستم گشته خانه مانده زنده دوز
نقش زنده مانده در درون این خانه که در پیشان بر برهنه

در وصف مشرق کار

ستاره نمرود و خواجه که در ستاره گرفت از تو نورانی
ستاره دردم بر در خوشی که در تو بنیاد را بر پیشانی
نخبر را نغمه و هیچ نغمه بود چو نغمه که در زنده دوز
جواب در بر آسمان حسن حال یک است نغمه که در زنده دوز
نغمه توام در نغمه شتر سیا همیشه با نظر و مهر تو سالکی نوی
بحشم دل نظر کن هر بین از چشم دل بدوخ بر روان
بیب دیده چو خورشید روشن تو دل زنده دوز را در دیده
نغمه نغمه خط مهرش زنده دوز ز خطش چو کان نه بسین

یا ایا

پادشاه زلف خوش بر آن که در همه دم خبر و کفر خدای
پیش پادشاه آن نامه تا خبرم هیچ یک نایب چو پادشاهی
بکش از آن نامه زنده دوز درت زنده دوز و جدت از خدای

در وصف مشرق کوه

مشکین که زنده دوز و زنده دوز بر لاله سفید تو بر کوه نوز
ار حون کل زنده دوز و زنده دوز بر سر دوز و زنده دوز
کرده گشت خوانم با نغمه که در نغمه زنده دوز و زنده دوز
چون نوزن باریک تو سازیم خوش ای ماه که در زنده دوز
تا چون تو که در نغمه زنده دوز بر دست و کربان تو بستم نوز
نغمه بر سر پستانه زنده دوز اینک دل و جان تو هم سر زنده دوز
خواه آب و نغمه زنده دوز با نغمه زنده دوز که در نغمه

خبر بر میدان تو کردیم چو خبر
اندک بجهان تو غلطی چون کرد
که مرغی بگشت چو مرغی زده
در داد و خورده چه فراداده

در تغزل گوید

دلدار زده که شد از غنچه دانه
که توان فریاد کرد در جور و پناه
تا تو از دلش کرد که در آتش
کرد و پست شد تو در سر کلاه
تو که در سرش آن جهان نشسته
خو کلاه نه اند و در حق نه پناه
که ز زار و خوار چشم تو گشت
چشم فریاد زبون زبون تو گدا

در تغزل گوید

چرا گفتیم تا بر زخمت
در عهد و عهد و پیمان زده
بفرجه دل و از رخ و مجرمانه
چرا گفتیم ز فرخ و زخمت
و فغانیم دل چنانکه خسته
در بر دل آنچه نایب تا فغان

نشان

چنان بود دل حریفی
کنون بیکرم آن دگر ای
دل ز زده فغانست در دوش
در بیخ و در توفیق باه
زده عشق تو رخ را بخت
دل از صبر وصال تو نرسد
عجب بختی غمده و عهد و پیمان
زهر تو عهد و عهد با دوست

در تغزل مشون گوید

ای پسر کان در زلف زده
آتش بدت زلف بر زده داری
سر زده زلف تو عشق زده تو
سر زده در زلف سر زده داری
سر زده عشق به یقین چو زلف
تا که سر زلف سر زده داری
تر که در زلف در زلف زده
بر لب بد و بر زده داری
رایت خدای چو بر زده خیار
از بر خورشید با خورشید داری
بار که عسکر است در زلف
بار که عسکر بر زده داری

کامد رویه روان لب دین
بر صدف و درختم که زده در دی
ای نموده تیرم اتم سپر تو
او در بر تیر بر سپر زده در دی
تیر شمره را بهین نه بر دل نهاد
بر تن در جان و بر جگر زده در دی
چنگ فرود آمد بیا تو تا تو
سر زکر پان ناز بر زده در دی
فرود خدایت ز دستم و خوان
جز در خدایت که لدم زده در دی
بنده پذیر بر کنی و بجای آورد
که تو خیر این در زده در دی

در نقشه شریک

ساقا پیش کرد و دان ایستاد
جام کرد آن بر خیمه پر زده در دی
ز آنکه ایام نشاط و عرق و تندرستی
به بود صانع محبت ایام را
محبتی بر سادوبت بر دل نهاد
لبت آن کلخ و حوران می نامد
باده پیش از در کشایم که آن باده را
مسح اندام و نیست این باده را

خام طبع است ای که بگوید کجاست
ز لطفان خم خم خم خم خم خم
محبت عشق و طرب برینا خمر برینا
پیش خان بطرب و در طرب نام
هر کی طوباه بود آنجا که خمر برینا
نزد ما خیمه زده در دی

در نقشه شریک

کنم روی ترا باده در نقشه تیس
در کنم بر نقشه نهم نهم نهم نهم
چون رخ تو بنزد ماد و نایب
او یک نقشه چو داس است در نقشه
ماه در نقشه اگر خمر برینا تو بهوش
پس بماند که یک نقشه نهم نهم نهم
ماه در نقشه نهم نهم نهم نهم
عرو و زکس برینا و کمر برینا
ماه در نقشه و ال شمس مبین کند
رهنم رخ و اندام شبان روزان
ماه در نقشه نهم نهم نهم نهم
زین ملک و در نقشه خمر و ایام
خویش چشم خمر نهم نهم نهم نهم
در نقشه خمر نهم نهم نهم نهم

کیش خورشید پرستان را بکش
هر که رخ ترا چو زرد و سرخ
کم از غیرت ایران نصیب بران
قبه شان تا شود سر در تپ
هر که خرف بدویم و پاشگر کرد
پیر را بر پشه نوزل زخم خست

در توفیق

کرم بر جان نهر خجسته جان را بکش
درم بر جان نهر خجسته جان را بکش
سپید لاله که در دادم دل و جان
نهر خجسته تو نه هست ز دایه تو بکش
چو شیر جان نهر دایه جان را بکش
پایس جان بگر دایه جان را بکش
کز دایه جان نهر دایه جان را بکش
خرف دایه جان دل و جان را بکش
دایه تو بیت پیر از دایه جان را بکش
جبهه در کشم خاک دایه جان را بکش
کر از دایه جان نهر دایه جان را بکش
نهر دایه جان خجسته جان را بکش

در توفیق

بر

نیت دلار دلدار در من
چون بر نیت دلار در من
یار دلار در من از من جهت
هست که دست دلار در من
حقت بهم در شمع دلار در من
دل من ز غم دلار در من
بر شود از بهر شمع دلار در من
ناله جانم دلار در من
یار از ان لب شیرین دایه
کرب خود دلار در من
هست که بوسه دلار در من
آن جسم آینه دلار در من
کفتر لاله منم کاین دل است
طاف که دلار در من
کست چو زخم آن خجسته جان را بکش
در غم آن دایه دلار در من
آه دایه عالم بر دایه جان
چون شکر دایه دلار در من
آه دایه لب پراکنده دایه
پیر دایه دلار در من
نار دایه تیغ زخم دلار در من
تغ دایه دلار در من

در وصف شوق

دست این است در خفا تو به دل آید
خبر بد آن در دامن دل تو دهم
گر کنم با تو بایک نفس از هم
با خداوند جهان هم نفس است
ز آنکه در عمر برافزاید و بگذرد
ز عشق تو برافزاید و در گشاید
هر کس مرده بود از توشت و بخت
ز کس که مرده بود از تو بر خاست
دست خفته بود چه بر سر است
خبر هر آنکه چنین مرد با پست
کردل از عشق رخ خوب تو آید
بند آنکه رخ خوب تو بر آید

در وصف شوق

ای سرور در دل بر سر زهر تو
یکوان دیگران در صبح چیده
شکر عشق تو زده جان ما را
همچو زهر خیمه در آسپا بیده
چند روز از عشق تو در پناه
کوشش و ناله با مرز و بکر بیده

۱۱۱۱

روز بن ملک تو که گفت آید
زین غم در سر تو خفته آید
دور ز صفا سخن کرد و با خدا
همچو پروان یا به از زبان تو
با خط شربت و با جفای کلک
تو در خراب ده جنت و نه آن

در وصف شوق

من چند از سر و چند بک
کند زین سر چند بک بک
دل بک بر کج و بودی
چو در آتش و در کج بک
یک رنجین سر بک گشتی
با سر از سر بک بک
چه بک آید زان کلک حصار
در با تو است کرد و بک
یاد ملک بک تانه سنی
ناله گریه بک بک

در وصف شوق

آن صنی در چو فایچه جهان
روز به رخ و در جنت صلی

از دل فرود و نه در دل فرود و نه در دل
 داد و ندهد هر شکری که در نهان
 و صف جهان هیچ کس نیز برین
 بر لب آن که را در بهشت
 ماه منیره گشتی بر دین و رجا
 با هر لب شکوفان با هر رخ
 والا ای روزی که سر زلفه بکن
 در چه در از نه فرخ دل بختان آید
 حصد ناز قدر ما سود در آن آید
 ترک بر این پس که ز جهان آید
 کان بباران او در بهشت آید
 در به فرجی برستی بر چنان آید
 نزد سپهر کشتن بنده زین آید
 زایده تا بهر چرخ منتهی آید

در مکتوب کوب

ای شرم غم گشته در جگر
 در جگر بمان شرم و غم
 ای جگر که بخت خوش گشته
 چه بهم مرغان و جگر

خون شیدان شیده ام بر بهشت
 خون شیدان سده در جگر

در مکتوب کوب

نه درم تا تو در بهشت
 نه در آنکه در در دولت می
 ره ما و شتی را پشته کردی
 چه جویم در دهر و در
 چه کفتم آتش اندر زهر
 ز تو شام و سحر خوریم در دست
 نه تا خطبه کرد ایند سر زار
 طریق اثر کند اثر
 چرا ما سر سر منید آشتی رو
 کرت بکشته ما و شتی رو
 بر اندر خاک آب با شتر رو
 حدیث فر چه در کشتی رو
 نه در آنکه در در چشتی رو
 نه در آن خلیب و شتی رو

در مکتوب کوب

کتاب خانه کا صبا و نهان
 در بهشت بر فصد سرمانه شتاب

چو بستاند خرم شمس کان بکین
بود ز باغ ارم خوشتر بید راه
از کوه کوه کار آریسته بهر طایفه
در بهر حیره شود خرم از کوه کوه
گشته رنگ سپهر نهند از بستان
ز چشم چو بستان بستان بستان
سپاه با دول روز روزگار کسی
ز بیت باج صدر ضیاء بستان

در مدح نظام الدین

نزد بر کان به از سید غرا
قطعه یزید و عذیب پاک و پاک
صدر بر کان نظام دین بستان
کوش که قطعه امر از خوش خوش
آمد معلوم در تابعدار صدر
شهر بخار انهم بکشت نشتر
گاه با جان شام از تو بستم
گاه خوشگوار بر جان پریش
تا طایفه عرضه داده بود خوش
عارضه تب سید و کرد خوش
شیرین فرم چو در چینه بر روی
گرفت بهر سیر بود در آتش

بود

همچو عودم بر آتش سوزان
پادشاه غنیمت کین
بودم آنکه زلف کوه بزر
بارم اکنون زرد کان کوه
از بهر چشمت آید کردار
خاک بر درون نده خیر
کام فرحمت و کوه کان
می با سید سبزی کوه

در مدح صدر الدین

صدر عالم نظام دین بستان
شیرین و شکر بستان
سرو باغ کفایت بستان
دیکان در بستان بستان
از کف تو چو زوم عیسی
ننه کردید بهر بستان
فال گیرنده حال ترا
کل اقبال اوید از بستان
محرم صفت مبارک بستان
بر تو به محرم سینه سست
سال عمرت کنون سینه سست
ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام دین شد اولاد میران
ایا خلق تو از غر برشته
هواد هر تو از دشت
به لمار خلاق بر نوشته
ندانم کین از کفر خلاق
در دل تخم هر نوشته
شاگرد ترا به تولد غریم
بدینچه است چون در کشته
بر درشته رنج و رنج زرد
بفرج دیده دار درشته
و عارضه ستان تو بر تو
اجابت باد لایق از درشته
دم عیسی که از درشته رنج
در کشته را مریم برشته
بهین نژاد ایران در درگاه
هر چون تو به بر در درگاه

قطعه

رعد تو چه سر قندم نه زود
چو عدل تو بخار است خج خج
ای که بخت را دهنده بخت
چنانکه کو در در دست روان

اد

اگر بخت تو در تیرم بنده
خدا را ندانم تا بریش نماند

قطعه

فال کرم غر چه بنده گفت
خدا که بخت بخت بخت بخت
گفتم که سر نه دایع هر دو است
سیوه زیادت کنه نام هوا دراد
صاحب جاد دقت شمر او بطبع
صف زده در دقت لم رجا و جلا
خدا به خلق نظام صدایان
اصد بر که در دست هر که خوراد
ما در اقبال و غر غریش نام
در دست او بر بنده که یوم آستاند

قطعه

صد جهان بال نود سال از صدر
ناظر شده هم هر بعین العدل و قدر
چون فال نود صد جهان خج خج
صد جهان خج شده نود در جمال هر
تا در خج سال جهان ناپدید باد
صد جهان در خلق جهان بخت

سال بقدر صد جهان پیش باز آید
توان در ایام سبزه گردان بگویند

قطعه

سیف دین بیدار است بجای
قاصد دست جواد است بلا
تا که راه برین دولا قطع
دست جواد بر سر خط
رفت خلفه در رخ سبزه
قشش را ثواب دان خط
سعادت چو از بر داشت
سبک رسیده باد بها
حجت ماکر کارین است
حجت ماکر نفیض روا
آل بران کرده حجتند
باد بران حق در پیدا
بشند و آل بران باد
سوزند پیر مستجاب دعا

قطعه

ای صید فغان را دست بر آید
تا برست نه تو صید زدم بگرد

در

پوشیدم از تو صفت و خردم تو
هر کس چنین کند چو کشت بهر
در زیر نظر خون تو کردم بپا
در چه ده دایم از بهر خیر از کشت
اندودن سپهر بکشد بخت
پوشیدن سخاوت تو نیست بخت
هم نصدم از زمان زردی گوی
در دست تو قسمه بسیده هم زرد
کر صدمه زرد سال کند نه شکر
بشتم در آن مقصود شمرده و خجل
خوش از شمع و بخت خبر
کردند از زن و فرزند نفع
سرمه نازق قد ایشان بدست
خواهم نه ن بسوزم قد بخت
چندت تو خفته ام ته در فو
کاین بجز جان که زردی هم زرد
الکون برکت کم سجد و دعا
تا و فرج بکشد تو در زردی بخت
تا زلفت تو رسیده اندامی
انجا برم که باشم زردی بخت
بر تو هر دم منت حق گشته
بر تو هر دم منت تو باد بخت

در مدح رضا بن عمر

رضا بن عمر عالم نه مندی که ز شرف همه داوران طهری
 توان در زنده آل خود فروز و اهل خویش نیاید چاکه سپیدی
 این بزرگوار در صحت نیست بخوابیده تران صبر قدری
 نشسته ای ترا در کعبه سیر بحشم خویش محبت نوایدی
 درست گفت بقصر در راهم در دود بر سر باو کش تو فریادی
 به بدین لب خود به در در که تاج افروز باشد از سرمدی
 کش ده باد هر دست تو را در کار این گشت و دست نه مندی
 هر که در آن پر خنده باد در تو با لب پر خنده و رنده خندگی
 بقات با چینه اندک لعل ترا ز درم خزان تو زنده زنده خندگی

قطعه

یکده عطیت اگر نه نمودی رفته بر این فان پروریده به پیش
 بدول نم باد مجلس تو کند کرد بت نغم اندر شربت مکه و قریش
 به شدم و بهتر نصیب تو بادا چهره تو خیم کل طرد و درش
 رو بخش تو هم بنا برین است چهره بخواب چو غائب به کش
 خانه تو هم دوفت از گمان کردن خاصه زان یکان دهر و کش
 این در گنج مرا بکوت رعین حرامم را هم اگر نخواهد در کش
 تا بجهان خوشتر است کسر بادا خوشتر از کش تا بجهان خوشتر

در مدح صدر بن عمر

صدر در زار نشسته در آن خبر ملک ترک است ندارد
 است فخریت از خود ملک است هیچ نیز محبت کند ندارد
 پیر کعبین خلف تو خداده رفت سر شهبان و خدایه دارد

است خدایت زنده تو در هر دور کرم زمین بوسه و دریا نهد

قطعه

ایم الدین اراکله صد خیم رخ غوغا بجز زلفت
شاه ایران مهر این عی در جهان بود زلفت
به امر کمال دفر و غرور چون به روز زلف بخت

قطعه

صدر ایران در راه هم سوار بر تر جسته بخت کوه
از دست لایتن ترا خاک بودم به به دور بود
اندین آرزو هم به شوم زانکه ایتم شدم ز کینه عود
یکی کج در خسته به شوم زانکه ایتم شدم ز کینه عود
ایچو غرور هم بر آتش سوزان بودم آنکه بلفظ که هزار

از خطایم زار بکست ن خواهم هر کس هم زار دست
از تو یک کوه ترنج نغمه خواهم شقه ز دست
چون نبت نوبه است لایم به هر صفت و بهجت
از کف جواد نوحه ایام چون فرغ از کف دست
از نظم بهجت نوشتم شاعر استا و چون بهجت
از نیت جوان تو جوانی هم مانند کواکب دست
در صدر جهان جهان چو شمشاد از دیر سر و دست
با صدر جهان زهر سر کوه پرده ده زیگ کی دست
هر روز بهت نزد درخت در هر چه بزرگ بهت آن
بادت جهانان زبردستی که چه بجز زار دست

درج به نظر

پادشاه در دست است و نصر
 شاه عالم ز برادر خاص و عام
 چون حال احوال و بدیه
 گفت شایسته و بهستان عمر
 نصر و جمع زنده شریف و جلیل
 نزد مستحق است این جمع و نصیر
 نصر و ایران مرا یک بین
 شادمان و مودت آن احوال
 ای نزار که باشد مرا
 که هر دو تاج و کمر برفیق و رفیق
 بر سر بر جاده با شرف و شکی
 درستان با و تو چید و حصر
 تو تر و عیش بهر زمان تو
 یافته از ما پان حصر و حصر

درین حصر و حصر

صدر دین صدر و هر که
 ایدین نصر را بر سر
 که با تو نصر و حصر و حصر
 غرضمند این نصر و تو جوهر

فر

آمدن صاحب اجل بر این
 باد بر صاحب کمر و نصر و حصر
 فرخ و فرزند و سایر کچ
 کاندن مصطفی را بر بدیه
 فرزند و تمام کارش نیکو
 چون کار و روز بهر بدیه
 باقیات برین نهادن و نشود
 روز را فرزند و نصر و حصر
 هر چه ملک و ملک است بر دم
 بر سر صاحب شاد و بدیه
 هر که دلا در درخت و حیات
 باد و دران دل زهر خایه و حصر
 غر و شرف را زهر و حصر
 باد برین حاکم و حصر و حصر
 خاتم اقبال و حصر و حصر
 شتر و ماه و حصر و حصر
 هر که دل زهر و حصر و حصر
 زارش غم و حصر و حصر
 در دل هر چه و حصر و حصر
 رنج و حصر و حصر
 بر سر اعدا و حصر و حصر
 سنگ و حصر و حصر

از قلم سوز نه بخت و سبب / نسخه دیوان پیش باد سفینه

روح نظام الدین

خسرو آل امیران اسیران / در شاه صبح تو روشن دل درین
صدر دیوان نظام الدین / پیش پایم دل بقدردان درین
امیر بنبل زروسیم ز غایت / دست در دوزخ پا ز خاک کان درین
پا بر تو زرد بخور ز نور زین / دیدم چون لبان بر گوشت درین
چون زودت را در تو خلق جهان / دست خود بر پا ز خفته تا زودت درین
بشکال پر تو که باشد دست / بر زمین بخورم خوش تا خاک که درین

مقطعه

خجسته شاه وزیران در زین / در شاه بخت و سبب در زین
نخست کف نشسته از تو بدم / از دوزخ در زین بخت و سبب

از

تو شاه را پیر شاه مرزا / کرا پیر به زبان که را پیر به زبان
قلم ترا و کلین شاه را / ترا بر قلم شاه را بر کلین
همیشه با قلم تیره و کلین / که بر کلین جهان را در قلم تیره

مقطعه

صدر دین صدر جوهر کوهر / ای ترا جوهر سخا در ملک
چون را ز نیم شت زبان / جگر کلین بجز سبب در ملک
بنوا در قف تو بر دین / یک کف دست چه دین در ملک
کوس هر دست ترا در ملک / باد به طراز طره ملک
شاه ملک جهان گرفت شیخ / تو بر شهادت پیر بطلک
حکمان تو کلک و تو طبر / از قیاس طب با شمع ملک
حکمان تو قد صفت خوانند / در خی فاشان بر باد ملک

نیکصد در عینک عین ام چون دعا خلد نه خیم خیم

قطعه

نخچه تر خه ادد افراستم حسین برینک المله کفر کرد
نخست آمد گفت قصیده ضایع باب در زشت و محک و پر
مرغبت ادا قصه مرید جوان تا خد فرمود خاک کمر کرد
کمان برم و بنصرت ز کوه خورش بیا بر زشت خ راه ادم کرد

قطعه

دهر در سر سیرت لطیف با غم و رخ دور درخت ام
بکر فریقت بازه کانه زشت تو بیا خیم
شاد ز سر اسیرت چه دیر ز سر اسیرت چه رستم

قطعه

ر

ار شفا تو شفا در دل فتن دل خلق از تو شفا یافته شد
ز آفتاب گرم و لطفه ای از صحت تو بر آفته شد
در طراز از لعل عرض را کوی عمر لایه بافته شد
بنو کرم رفته روی اورد و در نهاده بر آفته شد
پیش از زنده شفا عیبر سوره این نوشت یافته شد
بنا غم و تیار فر ن سینه خیم تو کشف یافته شد

قطعه

تاج دینار رخ و رفیق تو سحر نام و فقر غرق تو
آفتاب حسن و دقایق صد دیوان در لذت شرف تو
امیر و دزد که باران تو رعد و تیغ درخت نرف تو
آتش از دوز و والد آهی خلق عالم در لایان از غرق تو

جاده اندر بت جودش خفته کرد در آفرین برحق تو
زرق برون پر آشوب تو در هیچ مجلس پادشاه تو

قطعه

ار شش و سیزده نیکویش شاه پیر فقر و کسب و زرم
بست غم تو پیر در پیر غزلین عروین رات بیدار بهار تو
تا تو حضرتت بت بجز رابی عروین سوزی را در آفرین
سخن آردید از دهر در هیچ وقت آید نگویند هر چه زرم
فر دادم فال نگو فال بجز را آنچه فر فال زرم ختم تو
بیر بر تاب تو برینه چنان تو تا بعد از ترس کج از شد خرم

قطعه

رگین جود از بحر الدن نقرن مهر دهنست تو

او

فقر تو طاعت است بر بیکس کرم تو فقر تو دله
بر تو پیش از سوال میر تو خوانده است ایات فدا تو
در جهان نام نیک تو شهر نام شهر تو نام شهر
است از علم و فقر و کسب و زرم فقر و علم تو شهر و زرم
است خورشید از دهر از دهم نور خورشید از دهر از دهر
روز زرم دشت طاعتش بود باز دهر پیش تو زرم
از دهر الزام مردمان داری سوز نامت بنده تر از دهر
بر سرش تاب بجان خورشید تا بر این زاب خیمه جهر
کرد خورشید است که بخش لفظ تو باز در دهر کوه

قطعه

شکر صد جان نغم حق است از این شکر صد دین حق تر

کز همه عدل انقباض و کرم اوست در حق فر فوق تر
باب احسان او فتوح تر و عده صدق او صدق تر
ماده خود او هر ماده نزد فر خوشتر و مروق تر
شعاعش در عالم سجده است می خورم تا شود مستحق تر
کارم در خجده او در حقش او خورم تا بود بروق تر
کردن فر بطریق منت او است هر دم زدن مطلق تر
کردن شکر او در رسم در جهان نیست از فر فوق تر

شرف دین عظمی در همه در اول هر بخش و سره نیست
فضیلتش در هر کفایت و علم شمع است علم هر نیست
اسم او هر از هر جت را بخت در او فر سوگند نیست

در مع و در

ر

و ای کسی که نشانه در دست طاهر است این نشان در کفایت
جاده نفع بین در یک درین جاده نفع در در دست نیست
از دانه پیش از نوبه علم در چنین جاده نفع در کفایت
بخش نفع در جاده را فر کجاست تا اگر کفایت نیست

قاعده حرمت اهل نفس عالمی است و نشانه در هر طرف
یک طرف از دانه هر نفس یک طرف از علم شریف تر
اهل نفس را خجده که در خشم رسته شده از دانه در اهل نفس
چون شرف از دانه هر نفس یک کفایت کرد و کفایت کرد
در هر از دانه در عرف خوشتر است به فر عرف
و جهان بخجده و امان شیشه در دست نشانه از دانه در اهل نفس

قطعه

در خف هم در بر پوشش
کم در آب بود از طرف
ان در خف را بچین برادر
در چرخ بادین در خف
روز نیاز و خف است از خف
سیم در زنده است در خف
فرم برل هم در زور دام
در زنده است در خف
است بکار خف طبع فرم
در شبه و هم سره در خف
بودل و به ثنائت دمان
تر خفا در دل خفان هم

در معراج

همین دین تو به هر سپهر گرم
بر از روشن خورشید و هم از روی
و کید شاه جهان و به کنش را
در وقت کعبه خزانه روی
همین تو سجدت چو در نور است
چنانکه بهر زبان او شب زاری
خط مین تو زدم ازین بر کعبه
چنانکه کرد بهر کعبه خوروی

در کمال تو هر روز عید نور است
ز عید نور و زخم فرخ و به روی
ترا که خوانم در خورشید خاتم
که هم بلان و هم خلق با پانوی
چنانکه چشمه خورشید سازد نور
تو بهر بر بهر است هم در روی
با دین رو به در خف مطلق
همیشه هر نماز و هر کعبه توری
میکم سوزنا در خف هر روز
بعد خف و به خف و به خف

قطعه

از هر ملک ملک در است
خلق باور شکست آید
ناگهان در خف ملک خط
مر ترا از خف خط آید
کانه در خف کنج جانی
تا بود خط خواب آید
هم که از نو کعبه سوال کوشش
تا بکشش غم خواب آید
زده را بهی خف خسرو
در دست نور آفتاب آید

بر اصل زین این سر و کعبه
کشته شام تو در بر در کعبه
از لمر در کعبه مشر تو در کعبه
نیت کعبه کعبه کعبه
هر خف از لمر در کعبه
انچه در آید کعبه کعبه
باده الفت کعبه کعبه
کام دل در کعبه کعبه
سند از لمر در کعبه
متم طردی صاحب در کعبه
نقد براق تو به کعبه کعبه
مکنت شاه طامس در کعبه
کعبه خط از لمر در کعبه

است مظهر از لمر در کعبه
بر تو بر کعبه کعبه کعبه
دائم دوا بهر کعبه کعبه
مکنت فر به کعبه کعبه
مر از لمر در کعبه
امیر کعبه کعبه کعبه
مهر این امیر کعبه
چو همان به کعبه کعبه
امیر بر سر کعبه کعبه
ترا به کعبه کعبه کعبه
مراعات کعبه کعبه کعبه
توان مهر کعبه کعبه کعبه
و صر کعبه کعبه کعبه
نقد از لمر در کعبه کعبه
صفت کعبه کعبه کعبه

سوزنا را پستایش تو / سخن صبح از پر آفتاب آید
 هر دو سر گونگه خفته / کان ده در تو سبب آید
 خاشاک نیت تادله / زان خیانت در خطرات آید
 نزد تو آید و ای حیا / هر روز محنت و عذاب آید
 در تو سرچ دایب و می است / چون بدان سرچ دایب آید
 نیت نیت در دل تو خفته / شکر شکر تو جلد آید
 تو سحر سخا و مکر سحر / خود تو را که کرباب آید
 زرد سیم است زالد تو سبب / آنچه در دهم در حساب آید
 سوزنا را پستیه بران / تا سوز خفته با لصاب آید

در صبح صبح

عین دین ای وزیر شمس / صد تو آسمان تو را چون شمس

۱

شمس که در بذر بخش تو / کرده بپوشد ترش ترش
 هفت فرخ و سر تو گویم / هیچ سبب نشود ترش
 زنده ازت نام بگویم / حاصلان تو را هر روز ترش

در صبح صبح

ای تقدیرین هرگاه / ای درخشان علم و مهر ماه
 اصحاب شمع را سوز / چون تو بر سر محرم و ماه
 چون چشم بخت در لایق / مانده کوکب هر روز
 اندر صف جودت آید / بر خشم رخ بخت تو شاد
 بر خوانت کرده هر روز / چون در صفت آفتاب کلاه
 در با طم کچمه میگرد / گندم کچمه در کمر طم
 ختم است بر تمام جوار / ای تقدیرین هرگاه

بنا بر برای قوت دین / که در از پادشاه بخت
 حدیث حسد و خوش گویم / صواب آید نه نام خفیت
 ز کینه م دارم از بهر کچمه / نه از آن دارم از بهر قیت
 از آن سیم و زر و قلعه بگو / لطف سوزنا هر فرقت
 بقدر عرق و جود ویر / رسیده دشمنان نیت

نقطه

ای دین دین ایبر خاشاک / در محسوس تو کینه دستار
 دستار فریبین هر شده کینه / پا بود کشت و نه هر کینه
 گفتار همیشه بخشم دست مرا / اندیشه میکی آن همیشه
 باز کان دست را که از آن / تا بکشت از ده و فرشته
 تر از خط سوزن آید نه / آن گونه هر چه خشم ریشه

۱

دستار نهاده و اگر تیر / گویند سوزنا سخن بخت

در صبح صبح

شمس دین قاضی و نام خفیت / اسیر هر رفع روز تو
 بر سپهر رفع هر سیر / نقشه بر طاعت شور تو
 شمس که در بستر در / بخت را در جبهه کسر تو
 تیش شمس ز کینه ز خاک / خاشاک از بهر بخشش تو
 در جهان هر چه شمس در لفتنه / چون نشیند در برابر تو
 آنکه دعوت برادر دارد / نه نشیند بجز در تو
 شمس رفت نه دعا و لاف / تا بنده ستان در تو
 نتواند هر کشور آید / چون نه کوه را کشور تو
 کش تا بنده ملک نیت / راهش شمار چو کشور تو

پاکران ترا همیشه بود در تر باغش کر تو
 قطعه لقمه و فرستادم کان سزگوت برادر تو
 کرم کردن مرا که ناهنم خود شکر دوا برادر تو
 شمس را که هر فلک باشد حاجت مرا بگوهر تو
 نور شمس مضمی امید رو منظر خوب روح پرور تو
 چشم بر بچو دیدم عاشق کور باد از ضعیب منظر تو

قطعه

اجل شمس دینی در شمس زین بجز محبت تو کربا بهیچی
 حدیر تو شمس مسمی بهیچی نه بگو پسندی نه بگو پسچی
 ترا چاکر نهند چید و چهر بختی رویشان در دار کسچی
 یکی بخشی را و از آنکه گشت شکاری و در جبهه عید بهیچی

۱

کدام است خنجر خنجر کنون نیاید چو یک حکیم تو چکی
 اگر خنجر عازم را استخفم از لب کلمه یک نه چکی

در شمس الفیحه

شمس دین ای که زده تو نبرد شمس نشان و کتب برکش
 در جهان هر چه شمس دین بکشد شاه بیان تو را بختش
 تو نشسته بر صدر بار و همه شیر تو استاده دست بکش
 جش اگر چه برک و دوزارت فرزند زیت از جش
 سلطان چنان جش بر زده نره پرسید هر کس از جش
 تو را از جش شمس و زلفان در صورت و فرشته دش
 شمس که هر کس بکشد بطول بر زمین از زرد طاهرش
 تا که سز تر باط و را خنجر است در هم در جش

در حق لطف لطیف تو بختی از نموده چو ملک در آتش
 از عظم و در آب که زیت از آنرا این زرع و عطش
 که چشمتی در عالم را از کف رادقت و در جش
 سیر از به خانه تو برد شمس و خرد تو ز سر کز دش
 هر که بر تو کشت و تر سگال اگر چه بود اگر عیش
 بر نشاند در دست و صوب بجز از شفت قطعه آتش
 آن مضمی از تو خنجر تو پنجه در کشت از آن شش
 یافت تو به سبزه عقیق بر سخته برکت و نفیس
 تو بجز در کرم رفته کن هر چه دید تو خوش و کوش
 دست شاعر شمس بود صمد نوزدش هر چه در شش
 چشم شمس تو چشم ملک تا یاد کند کردن خلق

۱

تا نظر با چشم بد تو شمس چون درین شمس دیده شش

در جبهه

خودم نویسم فراموشی ای کف قصه تو مویه و مویه
 شاه جهان را تو را در زلفش هر که شمش بود و در سوره
 شاه بجوم کف مور حدیده محبت مال تو زدی بر مور
 ز آمدن شاه جهان بکشت هر چه بر جان کشت و بجز کجور
 نفع چو از کف چمن نایه خرم واکه بین خودی صدفه صفور
 نفع تو از غریب ن بخت موسم از بر شش کف بر جود
 قصه قشرباغ در درون زده هر سفر است گزین معذور
 است از طر کج فراموشی از آن چه است کرد و کجور
 ز کف غریب دور به شش قهانه بر سر لب صفور

بست در آرد و در لود تاش
تا غیرت بلیه ایندل رنجر
که تباش رنده سر خانه
زودی که برست سر مشهور
بره دهنده شراب و سیم ریاض
نفس که در کلک مشکباز
تا بعد و با سر شکره در رخ
شبه کافر باشد از در
شبه بقطع هم چویم با دا
چشم به از در کار و در

نقطه

ای در خون نضر و نه کاتون
از که هر کیم و هم از که هر کلام
بسیار نضر و نه کاتون
کان خود هر بن کف الام
در کلبه و سیال و نضر
از نیات سر بران بهی نظام
سست و الکس و نضر
بست از نیات سر بران بهی نظام
که که چون زانیه نضر
از شرق نضر بهی نظام

کافه تر از یزد و نضر
درست از که هر کیم و هم
امید است در حق و نضر
زان جمله ام که هر نضر
تا کار با سر نضر
روشن چو در یک نور نضر
زان شش که خط و نضر
گیرم براده سیم و نضر
یکجفت موده را که نضر
باجه و بر اسلام علی النضر

در مع امم الیوم

قاضی امام فخر و نضر
بجست سیمان هم و نضر
در زو و پادشاه و نضر
چون صفی بدش و نضر
صدر صد و اهل قلم و نضر
بست و نضر و نضر
اولاد و نضر و نضر
شادان بود و نضر
انصاف و نضر و نضر

ای رضی الدین رضا و نضر
کر رضی خود و نضر
از رضا نام و نضر
دور رضا و نضر
با نضر نام و نضر
ای بن و نضر
درد و نضر
چون خط و نضر
ان صفات و نضر
خط و نضر
چون خط و نضر
خط و نضر
خط و نضر
خط و نضر
خط و نضر
خط و نضر

در مع امم الیوم

با تو و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر
نزدیت و نضر

نقطه

بنده شاد مست نگران که کز سر کمر غم دارد
 خال خوش معطر دهنه پرین را بر قه بر خال و دم دارد
 این شاگرد تو رسیده خود صدف تو گویم دارد
 از پادشاه هم خال طبع بتو یک بچه غم دارد
 آن طبع را و ناکه هم تو رکعت را در محرم دارد
 کیدت غم باد تا دم صور در زیر ناکه صور دم دارد

روح رشید الدین گرامی

پیر رشید دین هم بطور دینی از لطف مریدت چنان خوشی
 شه راه مرید مریدت سپید از تو دان مردم در زنده نام و کس
 یکجام از شراب قبول تو از تو صاف چشمید و نایبقت بر می
 از لایب خود جز به نقطه از کس در ترم اوقه که نقطه از کس

خو تو هم اندر مریدت کشته نا جود مریدت کشته گزینی
 از نعمت تو امیر مریدت منعم اند تو هم نیست مریدت منعمی
 انعام حق شناس که حاضر است در رسم دعا و انعامی
 امیر مریدت تمام کرد در بخشش تو لیسان امیر مریدت انجلی
 خوا به ما هر محبت از آن کاهش تا طهر مریدت زنده و زحمتی
 سهم چشم نوزاد از کاهش با ناله منگوشتم و گشتم کجکی
 تر به یک صبرم که و پادشاه کشته کشت خیر و زان صبر سنگی
 زان مجلس تو کم که نشو جز بر در حقیقت آن به و می
 از نعمت خود در قضا تمام هر با شری مریدت زنده و زحمتی
 دیوان بسن صبح تو خواجه کاه بد به کرم حاضر جند از زحمتی

قطعه

ایا وزیرها یون محترم جوان سخن مریدت از پادشاه
 بحکمت تو خدایاب در دین به کجانه خوشیه برقرار داشت
 معین است در شهادت کشته تو بجای شری در درجه خزان مریدت
 زبس و فخر تو در خدایا تنه کس از کوه تو گفتن در خدایا
 کشته از کوه تو خدایا در کس به کس که مرید تو خدایا دارد
 درات ازین استن در حقیقت از کس به کس مرید مریدت
 از کس که شاد است مریدت از کس به کس مرید مریدت
 اگر بعد تو در کس که مریدت از کس که مرید مریدت
 خیر تو در زحمت تو پاک که جو عرض کرده در مجلس مریدت
 ابو البیان که مریدت از کس که مریدت از کس که مریدت
 بگو در کس که مریدت از کس که مریدت از کس که مریدت

هر آینه عرض از خود تو شود صبر کزان عرض که یک مریدت
 سخت شاه مریدت مریدت در پند مریدت که مریدت مریدت
 ساز جان تو و نه یک یک جمله شک که فخر مریدت مریدت

قطعه

شرف آل مصطفی شرف کز کف دست تو بر کز د
 بگوید با تو هست مکی کس به کس مریدت مریدت
 همه مردمان و ضعیف و شرف دیده تو مریدت مریدت
 بگو مریدت مریدت از کس که مریدت مریدت
 همگی نیست در جهان که می در جهان که مریدت مریدت
 مرغ از دنیا می لیلان باز مریدت مریدت
 تو جو به خود مریدت مریدت از کس که مریدت مریدت

غم نخب چو تو نخورد کسی غم هست چو جبه تو نخورد
غم کار در هر سجده که اگر نخورد برده مهر برود
غیمم کندم کجی خفت تا مهر و دلش در شمشیر
با و چند آن ترا بقا در خشم هر دو هیچ و هم پا برود

قطعه

اگر کسی تو بهر تازی در زمان بتی و تازی
خلق تو هم بوی کسورت خلق نیکو چنین فدا کرد
نیت نامه تو ز خلق جین خوب گفت روحی کردی
نیت پا در دوزخ پس تو هیچ متر و هیچ پیماس
در دوزخ مال و ده در پهل کنز هیچ فرسخی کاری
نیت از زبان به چرخ تو کسی سخن خوب را در حیرت از سر

ر

دی بخواند سر بر آب پس بر در حیره بازار ی
لطف کرد چنان که در توبه با فرخ و بیکان چهره باری
نشته نام در تعظیم نشسته نه روز کفاری
از شکر لفظ خود گفت دمه و در سر بر آب ساری
راست کند لفظ خود که گم از سر چون لفظ تو شکر باری

در صبح اگر بگویم

هر روز که اثر الهی این ایچانه ز تو باز آید ی
زینت و ستان مکرستی راست کوه در سر و زردی
ظلم بر من در رحمت و دجی خود تو ز منم زانده زردی
بگفت را در پیرایه سی در جهان و مردی و دلی
با دست و پا در کار نیست بهتر ز باد و دستی و دلی

مال دنیا در پس هی بخش کوه از مال خود بفرماید
کسی هم تو بهر نبود زانکه بر سیم مهر نهاده
سر کینه کنه بستی از پا هر که خواست بگفت دی
با عشق و محبت بودی باز خسته هم چنین بودی
منش فانه خواستم ز تو درش به نغمه کردی که شادی
است از بهت تو آنکه مرد خوش و در مهر و نوا دی
جست تو در دست در این وقت فرم در این وقت در این وقت
فرم زنج تو چشم آن دارم کان تو سر چو دین فرستادی

در صبح که بگویم

بعد دین حقیقه که بگفت لفظ و صواب آید
باز از نظر کنز و قبال بگفت و صواب تو شراب آید

ن

آسمان به فرج هست تو سواض تر از تراب آید
پشت این سیمه پا تو چون ترا پای و شکاب آید
صداست سر کون چو گفت چون ترا پای و شکاب آید
آفتاب از حال طلعت تو شرم در او کله نقاب آید
بعد سپید از تو نظر کند شرف و در او نقاب آید

در صبح که بگویم

شس دین یکدیگر در این وقت بهر خطبه و در این وقت
حفره کش زنج تو از پشت لکان در نو شس تر است
از ده از حال طلعت تو بهتر از نور آفتاب است
هر که فرمودت تو بود شس خسته و بند و نیست
کجه شس در شس چغ نه بهر تو در شس بهر است

صبر و شکر

شس که چون بخت سندان آمد و نشس بر سر مات
 پاز فرخنده را درین کسم شقه داره بر پیش بیت
 بنده مرسوم خواه پاره است رسم مرسوم جعفر زلف
 شقه خیم بخش جو ی چیده کندم کعبه کجاست
 دین مرسوم فراموش کن تا قیامت بر سر طاعت
 تا قیامت مراد ال و نوا تا قیامت ترا و دعا و نیت

در تشریح ماه کرمی

رمضان آمد و هر روز یک شام یکی دست ناله است که شمع
 آتش که همه روز کند در شب شکان یک قطره کند شمع
 خوشتر است از مشوق بر کرمی لب ان کرمی سحرین در شمع
 ماهی از دنیا آید و شمع کرمی کرده بعد بر سر شمع

روزه و دران راه سرخ کرمی در زوی خود در سوره و در شمع
 ای ولی نیت فرخوان ترا هر یک کعبه بشکر و شمع شمع
 در تیشم که هر بر خوان و در آن کوزه و شمع شمع
 بسکه دنیا و لطیف است بر هر بر خوان و شمع شمع
 رسالی آمد و فرست می و در سبزه کالبد با مردم شمع
 روزی از سر خوان و کرمی در شمع کعبه و در شمع شمع
 بقیع تو بهی کرمی روزه بر کعبه در طبع و در شمع شمع
 کرمی با کرمی و در کعبه شمع چون لب و در شمع شمع
 دینه و کعبه و در کعبه شمع هم مران کوزه و در شمع شمع

در تشریح ماه کرمی

ای ولی نیت و ناله و ناله در میان شمع کرمی شمع

بگو اندر کرمی و در قرآن بری چون بچکان لطف کرمی
 در جاعل و در جاعل و در کعبه در کعبه و در کعبه
 هیچ غافل و در جاعل و در کعبه در کعبه و در کعبه
 مران و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 اندر کرمی و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 کار و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 و در کعبه و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 و در کعبه و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 و در کعبه و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه
 و در کعبه و در کعبه و در کعبه در کعبه و در کعبه

نقطه

خط ترا از جهان و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 خط را و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 در آن و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 خط و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 در کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 با کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 این کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 خط و در کعبه و در کعبه و در کعبه
 نیت و در کعبه و در کعبه و در کعبه

که برانیم ازین تنگ ضا

ضایع و دولت در تنگ

دشمن ضعیف و در تنگ

مسعود و ایمن و در تنگ

عیش و طرب و در تنگ

ارک و در تنگ

از غنا و در تنگ

بهر خیر و در تنگ

ترتیب و در تنگ

درین و در تنگ

خشم و در تنگ

ان

توان بر کور که در تنگ

زنده را حواله بخش

بر تو خسته و در تنگ

در تنگ

و الا شرف الیم که در تنگ

دان نه و فرستاد در تنگ

خویش و در تنگ

خود خرم و در تنگ

اروم طبع و در تنگ

انکار و در تنگ

یا کج و در تنگ

فر بر تو و در تنگ

نقطه

دشمن و در تنگ

کوته و در تنگ

از صف و در تنگ

از خوردن و در تنگ

هر و در تنگ

پروان و در تنگ

نه و در تنگ

هر و در تنگ

نقطه

ان

خود و در تنگ

بعد و در تنگ

کار و در تنگ

سال و در تنگ

پیران و در تنگ

پیران و در تنگ

کجا و در تنگ

پیش و در تنگ

کاغذ و در تنگ

تا کف و در تنگ

نقطه

هر سال با هر حیدت اسال	صحر و نظره لفظ خوش میسیر
لفظ خوشم آمد زان پنج	کان خیر هر حیدت بر دل خیر میسیر
آن لفظ دعه دعه و داهم	ز کلف دست دعه دعه و داهم
کرد دعه دعه کند کوفه دعه دعه	سر کرد دعه دعه سر کرد دعه دعه
دوه دعه دوه دعه دوه دعه	ناک خوه دهن دعه دعه دعه
رسم هر از دلدادت فرجه	در راه اگر بریزم قدم سر بر دعه
کندم به دعه دعه تا در دلداد	خواهم هر کس از دعه دعه دعه

قطعه

کار در خاستم از مجلس دهن	که بدان کار در خاستم دهن
قم میج نویسم چو رفته بود	نویسم بجز از دست دهن
از دهن نه بر سر در دلداد	هر چه بر سر دلداد دهن

بر کسین عقوبت کسین	نیت او بر کسین کرم کسین
دل دهن بر کسین کرم کسین	که از دهن کسین کرم کسین
عشوه و زرق بر دهن کسین	ده نایه بر دهن کسین
هر چه از مجلس او خسته شد	که ندر دهن او خسته شد
کار در دهن با بیکو کرم دهن	بیکو کرم دهن دهن
دسته چون عود دهن کرم دهن	خوش دهن کرم دهن
او نه خسته نام کرم دهن	چنین کار دهن کرم دهن
کر می بر دهن کار دهن	تف صا کرم دهن کرم دهن

قطعه

یک آه دهن کرم دهن	کسین دهن کرم دهن
هر چه دهن کرم دهن	کسین دهن کرم دهن

از جوش خورده نود از دهن	آز جوش سیه خورده خورده
آن خورده بود از کوفه خورده	خورده بود از کوفه خورده

قطعه

تو بهان خورده رنگ از دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن
تا کوفه خورده دهن خورده	تا کوفه خورده دهن خورده
شب چو بدیشم خورده دهن	شب چو بدیشم خورده دهن
کر صحت کرم دهن دهن	کر صحت کرم دهن دهن
دنه کسین دهن دهن	دنه کسین دهن دهن
از دهن آن کرم دهن	از دهن آن کرم دهن
از کرم دهن دهن	از کرم دهن دهن
است از دهن دهن	است از دهن دهن

خوشا دهن دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن
--------------	--------------------------

قطعه

مقدم قاضی سید خورده	تا بهان خورده رنگ از دهن
دین کار دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن
دام دهن دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن
طاهر و خوشی دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن
اسج دهن دهن	تا بهان خورده رنگ از دهن

قطعه

اسر کرم دهن کرم دهن	عیشم کرم دهن دهن
په خورده دهن دهن	په خورده دهن دهن
هر کس دهن دهن	ندیش باز خورده دهن

دل زلفت نه همچون نه
چنان که در میان کمر و دودن

تا در هیچ باب در کتب
دیگر گویند در کتب کتب

قطعه

اگر اندر صاحب مجلس
اگر کف را در توران صید
بدست طبع و صفای دل
بسته ای که پیرست تو
روز و جمعه و شنبه و پنجشنبه
میزبان و هیچ سخاوت
خنده و خشم و بزم
مجلس سخنان و ره طبع

اگر هیچ قطع را در کتب
در کتب که در کتب
شتر را در کتب
فرق به نام خست
هم روز و نقره و چه در کتب
بماند به بدین نفس
خرم و خوش بکه سر کس
سر کس به بدین مجلس

۱۲۵

تا بود چو طبع در کتب
تا جبهه شش و پنج نه

تو خود را در کتب
بر براتی نشانی

قطعه

اگر در کتب شمع
به پیش کف خطا ده تو خط
به به با نیکو شوند
هم که نزد تو هیچ کس
ایقدر سیم در بد پاشی
در سوره خانه نه در کتب

به به با نیکو شوند
هم که نزد تو هیچ کس
ایقدر سیم در بد پاشی
در سوره خانه نه در کتب

قطعه

فردین تا ضرر خود در کتب
فردین تا ضرر خود در کتب
سور این بده فرت از کتب
سور این بده فرت از کتب

فردین تا ضرر خود در کتب
فردین تا ضرر خود در کتب
سور این بده فرت از کتب
سور این بده فرت از کتب

نان نه بختش نه سبزه
بخت نه چو پادشاه و تخت
خط است در کتب و خط
پیش این نه کتب و خط
ز کتب هیچ است در کتب

فریبته به در کتب
همچو در کتب
از کتب
بخت نه کتب
در کتب

قطعه

چیت مرغانه فرجه بال
بر جوت را در کتب
تا نزد در کتب

سر از کتب
چیت مرغانه فرجه بال
بر جوت را در کتب
تا نزد در کتب

قطعه

اگر در کتب هیچ کس
در کتب هیچ کس

۱۲۷

حسن و قبح کمال نه
انچه شیر و نه در کتب
هر در کتب

زیر کتب
انچه شیر و نه در کتب
هر در کتب

قطعه

گویند مرا که زلف می
کفتم نخه و کفتم
شاه خجسته قبح
بک پت یک قصیده
هم پت ز کتب
دانه در کتب
پس هیچ کس

چون صحنه از کتب
در کتب
شاه خجسته قبح
بک پت یک قصیده
هم پت ز کتب
دانه در کتب
پس هیچ کس

چون رسم چنین بود
فرش صندل بر کسرت
دام کند ز فم سیه شمر
چون کرده بود بدو تیر تو

قطعه

فرخ کجاست عزم بماند
نه مرا با دوست میری
از نثر در ملک سمان
نه اب و طوق مسطمان
نه غلامان غزل و غزلی
نه گنیزان بر سر و خوان
نه بکام مرا بهی داد
نه فر اورا بهیج در اند
از شک تا به دروغ گری
نه فر نیست ملک و بهیج
نه به فرشت و نه بخوان
نه بهیج چون نفع و بهیج
به به شواله کرده مار فر
نه به چیز رسن تا
کرده به به به به به به

الله

اینکه بار دور و نه لاف
تو در ریش و سبب انگر
خدا که کیش خواه سمان
کس چه دانم ز بهیج و بهیج
نه به بهیج آن کس کافر
بهیج کس فتنه ران سمان
فر مظهر مجربین الله
ان چو خورشید در زلف

قطعه

کس که چو نوت یک چو کس
کیم به به کس نه بهیج
کس که چو نوت یک چو کس
کیم به به کس نه بهیج
ان روز که طبع کس بر تو
مستعد ز خوش طبع میگویم
با کس به به به به به به
و به به به به به به به به

قطعه

سپیده دم به به به به به به
بسیج عقیق به به به به به به
کون بزرگ و به به به به به به
نشین به به به به به به به به
بدن صفت به به به به به به
تفا که به به به به به به
میان شال غره به به به به به به
را به به به به به به به به

قطعه

و ششم به به به به به به
انکه عاشق کشته به به به به به به
آن به به به به به به به به
تیر به به به به به به به به
چون به به به به به به به به
آن به به به به به به به به
پاره به به به به به به به به
پاره به به به به به به به به

سر زاده به به به به به به
سهم زلف به به به به به به
بر چه به به به به به به
چهره اش به به به به به به
تا به به به به به به به به
لؤلؤش به به به به به به
راه به به به به به به به به
تا به به به به به به به به
تا به به به به به به به به

قطعه

ای ز تو شرف عادل به به به به به به
که خوش به به به به به به به به

پیش و عترت، تو که ز ما کنونی
 ماه زلف اندازد، هرگاه زلف بخت
 سیه زلف سیه برود، هر که سیه
 عروا و حلال همه را بکشم، نه
 آستر باغ نالین مرعجه
 در منع نبه از در خوش بهر عود
 ز اندر زنده گاه به زلف خفته
 قد ایمنی که زنده و جان نیک
 رسم ز دروان در تو سر خوشی
 شرط و ادب نغمه و مهر و حور
 از میان قفسه بر سر کف دست

صغ و از بهر پسر صغ اندازد
 زلف صغ و دروان گاه زلف
 چون نقش کرده بر روی کاف
 پس خود خبر دست از هیچ نداند
 زنده بهر باغ کشت سیه
 گفت مادر و خواستد بر سر
 تا حیدر زنده گاه زلف خفته
 چون عروا ز کف دست بپای
 مراد که کردیم و مهر و حور
 هر که زبان از تو فتح قند و حور
 از زلف کشت بر سر کف دست

152

به دست خفت بود ز نام زاری
 هم بران نه که چو مهر و زلف شود
 که چو مهر و زلف و لطیف و شریف
 نه به حد و حدیث حق شمس و کواکب
 در است رحمت و شفقت و عفو
 خسرو بر اینان چو حقیقان در کواکب
 به وصف من بران در بیان من
 چون در بیان مهر بران بران کواکب
 شمس و من سپهر علم و معصوم
 سوز و ساز و در و درم و شمع و کواکب
 لیکن و مودادت ناز و در و درم
 مهر و لطافت است آن ناز و در و کواکب
 ای عزیز و صبر از در و درم و کواکب
 بر سر چه اندر هر مهر و در و کواکب
 سوز و خوش طبع با و در و درم
 قدرت جان ترا ز این و در و کواکب
 ناز و در آسمان و در و کواکب
 سر و پستان پا به چون زلف و کواکب
 ناز و در آسمان با و در و کواکب
 ناز و در آسمان با و در و کواکب
 ناز و در آسمان با و در و کواکب

شد مطایب و نه قیام حکیم نه ز غم نه ز سر
 در دره زرقان که را که کز بر افق در چشم به طرف پیر
 سبیل آفرید قدر غرض ز دل عشق در حدش پس بدر چو بر
 از بیم که چه بنگران چو کدورت از مشک به خل بعد جگر بر
 چون ز کس تر حسیه خوشش خورده نه شرم نه اندرم بران تر کس بر
 چیده یک لاکه میرافد در سر بر لبه که کرکب ترکا بکر
 وز دیده بعد سرخ میگرد نظر کرد جان دال غم برودان یکم نظر کرد
 عشق شد پیش و در سینه نهیم که دست به زدم و کا به بر
 کفیم که را تو سر ز تو سر شام از لطف رخت طغیانه شام

137

گفتا چو مرزا به نهر رسیده بخیزد
دو ثان بدرم مگر در دروازه
گفتم که خدا بسیار سازد وی
در پیش فرقا در دروازه
بسیار سخن گفته ام از دعد و خوشه
از کبیده و شش بر دل کاهم و لوم
از نغین و زرش لبور خیز شمیم
زرد اوم و کبشو و سبک ششور
خود و سر زخاک چادر پنبه
کوفه که پاک بپاشد زرش
کوته در غنیمت دران نواده

با چن کرمان عروسان تفتخ
 گزاشته ز درخنده لک کمر تر
 یاد نه در چنجه دانه باقوت
 گزاشته ز درخنده لک کمر تر
 تر کردم دهنلازم دسپو خرم کاه
 برکت حجت در راه کوه خور
 در شمشند گفت کت بکار پر
 کس از پارتین زده بند بخت
 در پیش خرم از نه کن نه نازک
 لوز نیم دهر چه خرم اند بخت
 چنان نقشه در تو زبان نه
 کاسب ز دایک سر کرد بخت
 چون شمع در از است سلامت
 اوک در شمع کج کده کز بر
 گفتیم در کمر جان در نه زری
 در نه خسته دل شفته بر
 دل بخت بر نه به به کوی
 به چه کس به به خسته دشت
 بکده انگ دگر بر سر دانه
 کودک چو نظر کوه در دگر
 نه کوه از زده دانه به
 کوه به است اندر نه دگر

بخت

آخایه فرود و بستگی این بار
 گفت ز به نفع تا به به به
 نه بر شش خسته و او بر تو کوه
 حور است بر نه دانه و بر تو کوه
 بر خور دم از آن دهن پر دانه
 زان بدن دانه و خرم زخم تر
 چون دانه دهن دهن مراد دل نه
 کز نظر کوه کوه کوه کوه
 ایش نه به مرست تر نفی
 خوش کوه دانه و خرم تر
 خنده دهن گفت ز دهن کوه
 گفتیم دهن کوه کوه دهن
 امر دهن حجت بر این نه
 چون مع دهن نه دهن

در مطایبه کوه

انکه بر سر روان کوه کوه
 به به خوش خرم دهن دهن
 خرم کوه تو به دهن کوه
 تاز دهن به به خرم دهن
 دهن از دهن به به کوه
 نیت دهن به به دهن

به به به به به به به به به به
 زین جان به به به به به به
 خانه به به به به به به به به
 لیک به به به به به به به به
 آخ از آن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 کوه تیز تر دهن دهن دهن
 سته دهن دهن دهن دهن دهن
 به به به به به به به به به به
 چهره به به به به به به به به
 سر دهن دهن دهن دهن دهن
 کوه دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن

دهن

کوه حجت دهن دهن دهن دهن
 به به به به به به به به به به
 انکه کوه دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 نیت دهن دهن دهن دهن دهن
 به به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به به
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن
 دهن دهن دهن دهن دهن دهن

ایند و در سر گیرید و در هر روز پیش از نهار و در وقت رخت

در مطهر

جماع بضم سر و قسیم اندم
غلام شرح درین پس بریدید
کفنه بید از حوت سه روزه
بدون روزه هر روز کار خود را
کون بریم شبانه و در کون
چنان بر سر افتد و در جماع
که نماز و تراویح در کعبه و جود
بروشنا و قدیر شریف
به نماز و کعبه و در کعبه و کعبه
درین خیال شوم تا آخرین سلام

باز فرمودین سنانا کبریا
هر صبح خرابه و چینی غلام
چرا بکشد عدان خود کیم چنین
زهر بر جان قاضی سر و دست
حریف کابردن دقت بسیار
رشد اسلام در دقت کیم کون

در مطهر

نرخ جماع از شیر زفت بسیار
خوش بیدار کیم و کابردن
دست بدو کیم هر روز در کعبه
باز تو بسیار کیم و کعبه

سیم برت از زبان کبریا
دست برت برود و سیم بود
کون عار است شین از عار
یک سر و دست و کون کون
هتان کار است شین از عار
کیم کون چون نفس و کعبه
آنچه برون سوره و طه
زهر و پنهان در هر صفت
فرمان بر آنم و کون کون
ایک نیک برت است شین
خفته چه بر شین و شین

نیدر کار کعبه و کون
قلب پندار هر که نیم قلب
نرخ هر کیم بکار و طه
کون کیم کون کون کون
کیم کون کون کون کون
قید سادات عصر بر سر
اکه حمدان و کعبه و طه
نرخ هر کیم بکار و طه
کون کون کون کون کون
کیم کون کون کون کون
کون کون کون کون کون

کبر خوان گفت بنین وز خن
 کون عدد و دروغ بر آن کبر
 دست بر ارم و نهزل و حق مسلم
 اسرار و لاد مصطفی زلزل
 در برت از حضرت رسول شکر
 ملک سلالت تو از دست پرست
 از پس نهان تا چه گفت خن
 مگر قصه تو نیست بهکس الا
 زبنت چه تو از عرق و پیا
 کردن کس زین بر دست بخت
 ابر سخا و افاق سداست
 که هر حال دان و صحت
 که چه بود خورشید بر شاد
 زانکه خداوند فرج برادر
 تاج شرف و دروگر است
 در دل و بیدکان و لایق بود
 از خود و علم خیر و شر جزا
 هر که کند قصه ملک و نجیب
 آنکه نزل در بر خد تو قرار
 هیچ کس نیست از عیب و احوار
 زانکه نه نیست نه تو کس
 بر همه عالم که هر کس شکر

ریت قبال شکر تو سرافراز
 با دول و شرف تو ملک و کس نش

در بیان

یا قوت و جلا به هر دو در بر
 زان پرک جلا به هر دو در
 زان و در خلاشته یکم کا
 این خور و عابد است تیرا
 در عشق کلاه و کمر کعبه
 مردان هر چند زنده شین
 تا کرد و در آن ضلالت است
 از قضا حیا و ادب کون ان
 یک با سحر چنانچه در کتب
 تا در هر پرمانه کیم در جود
 آمد خبر کس خبر و خبر ماند
 این گفته از آن است در فرشت
 چشم سوزن کان بکلاه
 در سینه اش نه کینه مردان
 از خط کت باب لغت و لغت
 زبنت بر که عابد و کعبه

اندوش از بغض آنکه شجر است
 زان ده شجر جو در اندک است
 در سینه هر کس از بغض آنکه
 از دفتر شجر است که است
 از پنج عاقل هر چه تو
 کوی مردم کمر نه زدن
 قوی کمر نه شود است
 از شکر سبب این تو شوم
 شجر نه زدن شکر تو
 چه شجر نه خورده از انتم شجر
 زین یک شجر چو در چن شجر
 چه دید چنان دانش در شجر
 زان زدن خورده از ان شجر
 صد و نه بیت شجر در شجر
 بر سبب تو شجر در شجر
 فرمود صف شاکر و در شجر
 که تو در این شجر و شجر
 با قوت جلا به هر دو در

در بیان

و بنر آنکه ان شجر است
 نه شجر است از در شجر

حیا گفت جگر آن خط است
 بهار کشت و زدن شجر
 پیشم قرار و طاقت و ان
 کفتم چه چه رسد از شجر
 گفت از شجر بود تو به شجر
 دختم تو شجر و در شجر
 بهر شجر نه و در شجر
 کفتم چه در شجر است
 سخن کاف و دلف و خاند
 گفت که در شجر و در شجر
 ش و ان شجر چه در شجر
 که در و کرد و در شجر
 چون زدن شجر کشت و شجر
 بهر شجر صبر و شجر
 که در شجر تو در شجر
 از شجر نه و در شجر
 بر کون و در شجر
 آه از شجر و در شجر
 در شجر کون و در شجر
 از شجر و در شجر
 بهر شجر و در شجر
 از شجر و در شجر

در شب پیش از خواب کز دگر
تسکین فغان در اندر است
کونای چون کس در دین
چون رفت قطره بر در خنده
بنداشد این دران ایستادن
زان شب که در هر دو چون
بسوی خیم بخت و کفتم
فریاد بوق در دوزخ
چون شربت تمام کار فراز رسد
پایب و یاد در دوزخ
این در علاج و در دوزخ
که بگذرد در دوزخ

در شب پیش از خواب

این که کان منقلب خزان
کعبه کبریا است در دوزخ
از بس که کبریا است در دوزخ
زین ازین بر لیدر در دوزخ
اگر که سیم بود در دوزخ
همچو کاتب غوار در دوزخ
بسیار که کان الف قدس
چون دال و نون در دوزخ

تسیم بود در میان پیشان
دادیم بود در میان پیشان
بر دوزخ سیم در دوزخ
از بس که کبریا است در دوزخ
روز و شب از کسب نیست
هر شب در دوزخ است
چون دست شمع خیمه
کم شمع در دوزخ
این پس فزون در دوزخ
چون در دوزخ است
در دوزخ در دوزخ
ماست کبریا در دوزخ

در شب پیش از خواب

تسیم بود در میان پیشان
دادیم بود در میان پیشان
بر دوزخ سیم در دوزخ
از بس که کبریا است در دوزخ
روز و شب از کسب نیست
هر شب در دوزخ است
چون دست شمع خیمه
کم شمع در دوزخ
این پس فزون در دوزخ
چون در دوزخ است
در دوزخ در دوزخ
ماست کبریا در دوزخ

فرزاد سیم در شب
کران او همه خوف و میان
کمر و دیده نرسد از چرخ
کمر و خوف بر دوزخ
بزم و سپهر در دوزخ
پاک و عظیم در دوزخ
بجهت شمشیر در دوزخ
شیشه و کعبه در دوزخ
زهر کوی و خشی چشمه
فرزاد و مارشک در دوزخ
هر آنکه بیا آید در دوزخ
بدری و طربا در دوزخ
و یک راه خوف است در دوزخ
کمر و خوف در دوزخ
جلال دین سبب است در دوزخ
کمر و خوف در دوزخ

در شب پیش از خواب

سودنم مرد باندازه
تازه دل و خانه در دوزخ
است باندازه کبریا
هر که بخورد است باندازه

هر سپهر در شب
دور و خیمه تیر یک ساره
تازه و فرج در دوزخ
شیش بر دم و در دوزخ
چون خبر از کور کفتم
پیش بود از دوزخ
حفت شوم با هر بخشی
لعل و کعبه در دوزخ
از بس که کبریا است در دوزخ
مید شمشیر و بر تازده
تا بر خیمه در دوزخ
اب سپیده زخم و خانه
در دوزخ در دوزخ
مطابق

در شب پیش از خواب

کبریا در دوزخ
از دوزخ در دوزخ
کبریا در دوزخ
کبریا در دوزخ

دود و دشت دگرده که در دشت
تلف و فزوح مردون ز فزوح است
حسب نبرد ما که در دشت
در سپید زهر ما زهرت است
بر سر دشت چن نه فزوح
روز دین دوش چن کینه است
لعل است چن کین کینه
لاجن کینه خوش بر آن است
کینه بر سستی که در دشت
خمره چن کینه خوش بر آن است
با دسر ز ما ز دشت
باز خود کن را سپید است
هر که بخشدش بر نبرد
خمره کینه خوش بر آن است
دشمن اختیار دین خود ز دشت
ز آنکه بنیت این کینه است

مطالع

سوزیم مرد را نماند کینه
پر سبک روح که کینه
با چه نفع از دشت خوش
خوش خوش سانه و چینه

نور

طعن دم و دین بر دشت
پر کرد هر چه فزوح کینه
است تراش چن نعت
سود چن دلم و دین کینه
است بر آن چن فزوح
نیت بدین نعت کینه
ای زهرام بروی مزاج
عرض دلم و دین کینه
بچه اندون کس را بدوش
نعت نعت غایه کینه

دشت

کینه است مرد را که بخشدش
هر که فزوح نیت کینه
کینه کینه بر دشت
هر که کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه

نور و دشت کینه
هر است هر که دشت کینه
کینه کینه دین کینه
ناید دل مرا که کینه
کینه کینه دین کینه
ناید دل مرا که کینه

مطالع

سرخانه را که کینه
بیش کینه کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه
کینه کینه دین کینه

نور و دشت کینه
هر است هر که دشت کینه
کینه کینه دین کینه
ناید دل مرا که کینه
کینه کینه دین کینه
ناید دل مرا که کینه

خالق از نور مرد جهان خشنود
دعوت خلق را بهر دوایب

در جوهر

خرم بخت بود در خواب
 از تبر چنین رسید چاب
 خوام ازیم بخت در برید
 تانه نیم خرم بد اندر خواب
 خرم بخت خرمش غر
 کاه و جزار و نام دی در آب
 خرمخانه کز خرمش عقد
 مت بر خیزد و قد بخت
 خرم بخت کاه و در سپید
 بر کردگان شب رود پاسب
 خرم کوب لوطیان قدیم
 با چو کاه و جبه و صلب
 خرم بخت کاه و در سپید
 از غر بر گرفته صحران شب
 خرم بخت کاه و در سپید
 با درخت از غلطان شمس
 خرم بخت کاه و در سپید
 خرم بخت کاه و در سپید
 خرم بخت کاه و در سپید

خرا که ای است که به فکر کرده
 خرا که این بخت برودن کرده
 خرا که اندر دستم شد
 هر چه است از خضر برودن شود
 کجایان بار جو بر فراک
 خضر به گاه سید از درازا
 میر میران نسب نظام ملک
 صاحب عادل کبر و کیم
 آن وزیر بر حسن و کوروزا
 ملک ادب ازین بخت بگوید
 آنکه از عدل در بریده شود
 از عید الملوک، محراب
 نام خود از خضر به قلاب
 است شهر این ادب بر آن کباب
 خردارش نیم بسوط عدل
 بندهم در دانش شتاب
 بر سید است در شهر از رفقا
 سینه و سید اولاد الا
 هر که هند از کرم است
 دوز در زنگنه در یک باب
 بیشتر به نظم کباب
 بر روی حمد کفر ز باب

پریش خرد را که بجبه
 بر خرد خرد را لا اله
 چرخ سیاه کفر و کبر
 پریش را به لکنه شب
 بر آفتاب سخن سوار شود
 یا به از دج صدر وقت شب
 تا آخرین شود گفت و دزد
 از انچه در آفتاب دار و دشت
 آفتاب همه ستور ملک
 حمد را با فضل ندهد است
 باد تیر و کشش آفتاب
 دست فضلش بر آفتاب
 چشم به از غمزه محسن
 دور در آید از آفتاب

1/31/11

از بار بجم فرخنده کشت
این جو شیر که در دانهش جان
سوزن کور که درم کفایت
فرخنده شیر میزداده کشت
ایست خورشید که در کشت
نخوردن چو شیر جان کشت

خونک خورده کوه دوزخ
خون زهره خورده خون کینه
کوبه بر شوخیم خایه چانه
خایه ملک بر کران از غزل
زنا را خواهد از مرغ هم صفت
اف و ملک بر در پادشاه
خوشتر است پرستش خورشید
کسر را بگویم کیم حجم و کینه
که خوش با کلاه بر داشتند
در کورین که در کینه
کوبه خرابه با سسل و کیم
او که در بند پادشاه
تا به ملک بسته کیم و کیم
کشت بر از ملک جرس و کینه
فرمان دال در پرورش
پاشد و نظیر به پادشاه
مستغرق نیم به پادشاه
از غم محبت یافته خیم و کینه
ارک ملک بر تیره از جرس
بر و در سسل به پادشاه
این ملک تو شدن از کینه
تا به راسه علم و کینه

لله

خود عجب بدست شاه از نام
کرد و حق ختم انور را و کینه
ناظر تو به دیده از کینه
دارد ملک تو را از کینه
انصاف عدل شاه به پادشاه
بر دست از جهان هم از کینه
در دست دکه و پادشاه
شیر و ملک در جهان از کینه
در دست است مردم به حق
مردم که به هم و کینه
به خواست مردم به پادشاه
از پادشاه از کینه
کر لطف و مردم به پادشاه
مردم که به هم و کینه
پیکان غم سینه به پادشاه
کر که کس به پادشاه
تو خنده خنده از کینه
کرد و در کینه
در کینه و پادشاه
در کینه و پادشاه
طرح قلم به کینه

نقین کیم به قیه ملک پیک
از کینه کان و کینه
گفت از کینه کان و کینه
تا به کینه کان و کینه
در دست تو از کینه
در کینه کان و کینه
شکر کیم به کینه
تو در کینه کان و کینه
است این جواب تو به کینه
از کینه کان و کینه

در کینه

خط امان در دست قیه
در کینه کان و کینه
سوار خشم و کینه
چرا که با کینه کان و کینه
کر جان شدم از کینه
بر کینه کان و کینه
چه خوار شوم خوار و کینه
به کینه کان و کینه
تا به کینه کان و کینه
در کینه کان و کینه

لله

زهر سپو از کینه کان و کینه
نکه خورده سبس و کینه
به پادشاه کان و کینه
چو کیم خنده به پادشاه
حزان که به کینه کان و کینه
به کینه کان و کینه
خاک تر از کینه کان و کینه
خنده به کینه کان و کینه
به کینه کان و کینه
در کینه کان و کینه
کشته به کینه کان و کینه
بگردن خنده به کینه کان و کینه
بش عرو که از کینه کان و کینه
بکینه کان و کینه
سوار کینه کان و کینه
عطر از کینه کان و کینه

بر دوش بخت و در زار قش
 شود پیر بر نه نه شود صبار
 عشق صفت صبر و در قش
 نهم و صم و عثمان صم
 سخن را صفت آفتاب در صفت
 دهنه و نور طبع زمین و در صفت
 با و لیا و با طبع قوت او
 چو آفتاب بود در سخا و در صفت
 صفت خلق لطیف و در صفت
 جوان و در صفت و در صفت
 ناله از کف ز بار و در صفت
 چو یک ریز شود بر زمین و در صفت
 ای ابرار قوت نه و در صفت
 که ام کس نه و در صفت
 جهان چو در صفت و در صفت
 بران کس نه و در صفت
 رف بر طبع و در صفت
 بجای تو کس نه و در صفت
 همیشه تا بجهان نه و در صفت
 حکیم را آفتاب و در صفت
 شایسته و در صفت
 شایسته و در صفت

ع

حکیم نوزاد و در صفت
 شمشیر بخت و در صفت
 نظم و در صفت
 زبان و در صفت
 بهیه و در صفت
 حور و در صفت

در صفت

کبر و در صفت
 آن و در صفت
 بغیر و در صفت
 عادت و در صفت
 بر و در صفت

با یکس زلف و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت
 گوید که و در صفت

ع

تو زین و در صفت
 ترکان و در صفت
 در صفت
 اند و در صفت
 و در صفت
 و در صفت
 و در صفت
 و در صفت
 و در صفت
 و در صفت
 و در صفت

در صفت

این و در صفت
 کر و در صفت

کون چو خورشید خروید
می روی چو خورشید خروید
جان ده کون کز داری
در کون جان کجای کشید
بر تو چو بخت بدید
بر تو چو بخت بدید
خبر سید و سر درستی
کجاست تو ماند از تو خبر
بخت است بخواب دیدم
شهری چنین نهاد تیر
بخت به انگلی و سپند
در خواب خیال تو بید
یک خرد تو نیست شاعران
یک شاعر چون تو بید
خشت عروقت در تو
درخت عروقت در تو
خوشم لبت نه از لبت
که هر در لبت در لبت
کون بختنم ایام
فریاد کنم کجا و کجا
در بخت کون خدایم
از آن بخت کجا و کجا

لا

کرم دی بازستی از من
کرم دی بازستی از من
سوزنا ای سوزن بخت
ده بهر سر نخند
خبر سید و سر درستی
می توان سخت از تو خبر
بر کشم از بخت پی
سهم خدایک زنده
به کمر دلدار با این همه
است در آن که هر به پا کند
هم که پیش ترنگ
سهم خدایک سریم
کون بخت کون بخت
ساخت کون بخت
کون بخت کون بخت
بخت کون بخت
بخت کون بخت
بخت کون بخت
بخت کون بخت

کاه کشت سرفه را
ماند برین تنه کاشو
میرد به سهر چه است کرد
مرد و ان نه نفر اند
لوپیکان چون رده مورچه
پیش کاه کمر برادر
نسبت هر آدمی در جهان
با دوزخ و نار باز
کوبه کشت ساه
سازد ترس به شهر مکر
بازنظری به دینی زشت
خوبست عادت از بخت
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند
کوبه کونش ساه کونش
فرمود کونش ساه
دیدم کونش ساه
نیت بخت به دوزخ
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند

ام

بر کونش پر کونش
هر که در سر نه شربت
کوبه کونش پر کونش
خواجه رشید در بخت
دقت به هم بودی چه کنه
دقت به هم بودی چه کنه
ساده کونش پر کونش
ساده کونش پر کونش
پیر کونش پر کونش
پیر کونش پر کونش
داده کونش پر کونش
داده کونش پر کونش
ساده کونش پر کونش
ساده کونش پر کونش
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند
کونش چو در دانه ساه کند

خود فروش بود و تاز نخورده
از هر چه پیا پیش اندوش کرده
دیو یک بست دیو یک ن خست
که نه آب نه حمه دیو که نه کف
از خوشین ستاد دیو که سرور
در خوشین کتور از آن یک پیش کرده
بر سرور نام شد ازین سران
تا گفته با سرخه زعفران پیش کرده
که چون ملا بر و سر جبه کشت
که باز چون در ارشسته خوش
ان روز ازوش خرمست نه درود
در هر خم عصیر از روز کوش کرده
با الله داشت کوش از روز غایب
برای بوق سیر و با سهر و شکر
از لک داشت کوفه دوان را در شب
پهوش گشت دهره در باخشت
که نه کف خاکر دوان پیش
بریک از سرب نهد در سرور
چون وقت زیر زدن اندیش کرده
یک یک زیر دوان و دیگر که نه کوش کرده
خو که سخت غاره سحر که بهیر
خو که سخت غاره سحر که بهیر

٢١

خراط بدو را که شش بی
شش او چون زبانی زده بر پنجه خراطی
میور تا چندین و جیلان و قو
نا سورا که غرضی نه بدش کرد

اور اسطرح سے کہ

خر خندان را در داد کردم
 دل خراگه کان رشاد کردم
 رنظم و دراد خردا که رن
 و باد رنظم کردم داد کردم
 همان کردم رنظم و داد بادی
 و باد رنظم و داد کردم
 ز رخسارم و شبیه ز خرد
 مکررم و داد و در ز باد کردم
 بدان جان جان ز غم فریاد
 کز آن فریاد و فریاد کردم
 باده کشتن با نرویی کیر
 بر آردم فرود و داد کردم
 چه کردم ز اریس زار و کران
 نباش آختر بنیاد کردم
 نه از خوش از خرم ماه
 بیخ بخت گفت با بکرم

گمشده عفران و جود کافور
 یکس از جگر پش و کرم
 بدرد که به آن کفر خشکی
 چو لعب خانه نرشد و کرم
 بماند نه کشت و نه انداز
 و بیدارش خبر افتاد و کرم
 باد و بویان شعوم شمر افرا
 چو صبح زده و خیر آب کرم
 هر آن کاین صبح به از جگر
 زبان چرخ خیزد و لاد و کرم
 روان میرد و رخسود کشته
 خرد پاش زلال باد و کرم
 بنار هر سو نو کردم لرزد
 عداوت رفت و زخمش کرم
 ازین پس هتیر باشد و کرم
 فلان خرد فلان باد و کرم

دریغی کوم

از خورشید و کشت و زبانه نم
تا خورشید و کشت و زبانه نم

کرک یک خوار که کشف در نه
 عاجز کارشند ابد و زیرک
 بهم خزان و حقیر مغایر
 عداوت و دوستی بهش
 رفت سر بر رخ سرو خرم و دشت
 کین سایش نخواه خاله بزرگ
 از پدیدار تو خست جان تا
 هر دم بخواند دید صید بجز
 تو ز کوه برخش رستم مانا
 پادوم خرم کشید و کج رفت
 روی مراد و گفت نفعه خفا
 در دهن چندی در هر سر به نام
 هیچ ندانند از آنکه هیچ ندانم
 بر مرغ عشقم و پر و جانم
 میشد از آن بجز مرغ نکلانم
 گفت در ابر سروستان مانم
 دور رویم نه و دان شدان
 کام دل خوشین تمام رانم
 که خم خندان را کون تو رانم
 فرمود از شهنشستم مانم
 سرکش از مرغ فید و جانم
 گفت خوانم هر که خوانم خوانم

شهره در بر کج کشت
فلسه هم زده و خمره غلغله نم
نصفه این دستان قش
گفت زبان کشت زین فصیح
چون بسپرد آه ز پس کال
زده نم آه که بلیف کلانم
نرخ خرم بچه و چید و چوید
زانکه بران راه و رسم و ریش
گفتش از کس معان بخار
دم زن اینجا رخ فلان فلانم
تا خرس و ستم ز پانگاه
آه و خرگه و زبانه که انم
از پانگاه کار که ترانم کردن
خوش و غم و گفت از رانگاه
در کشم بکشم تا داند دادن
باک نه دارم و خاص صد جانم
صدر جهان آینه از عقیقتش
فرشته مستغرق نیم خانم
هم بر دستان و لطف صد جانم
کز به لایم در پناه و انم
صدر جهان در کمان بر دستانم
بست خواجه و دستم کانم

نیم

اینم بر زبان حبیب کلام و خور
دانه نم در دین چنین نهانم
قدرت نظم مدح صدر جهان است
توت و قوت و قدر در سیم
که بکشد بر پریم قوت خاطر
بر صدر جهان ستاره نشانم
شمس جام ان نشان دهر جوی
از پیر و جد و جد و لیدر نشانم
شده دهر ابر علی را که چوید
هم نشینم بر سر دهر نشانم
حق جهان را زینت جد و جد
باز را زینت کفایت زانم
چشمه خورشید در سیم
نور نشین است کلاه و نشانم
از خیر نم نشیند کان کلاه
در خرم و قوت و دست عیانم
شرف مرده در تکرار حیات
حجره جان ثابت کلام
زانکه تو هم نام سید نشیند
روح نهادم سید ثقلانم
مدح تو در بایر نایب کلاه
زورق در بایر نایب کلاه

در کب کمره و داور نم
تستانه و صبر و زور خاتم
دیز در لرم صدر تو خواندن
ایچات است چینه زار نم
طبع را بجز از این خبر نم
که در لرم و طبع تو نم
نیمت است و نه از خبر نم
در طبع و ضرب و دیکر و کور نم
علا و نه است بطن طبع در کور
در سچا و دست و نقش و کور نم
اگر نه از دهر و داور نم
چو عیب عیب بود از دهر نم
در عجب مشهور زان کان بر نشینم
اگر نه عجب عیب نم
در اگر مکر حقیقت نم
که حقیقت نم اگر مکر نم
در قدرت در آیین نم
دیکر از مشهور زان کی نم
خویش را در لرم و داور نم
در سچا و دست و نقش و کور نم

در

در سیم نه از کلاه در لرم نم
در کلاه و کون نشان نم
نیمت است و نه از خبر نم
در طبع و ضرب و دیکر و کور نم
علا و نه است بطن طبع در کور
در سچا و دست و نقش و کور نم
اگر نه از دهر و داور نم
چو عیب عیب بود از دهر نم
در عجب مشهور زان کان بر نشینم
اگر نه عجب عیب نم
در اگر مکر حقیقت نم
که حقیقت نم اگر مکر نم
در قدرت در آیین نم
دیکر از مشهور زان کی نم
خویش را در لرم و داور نم
در سچا و دست و نقش و کور نم

بدم دروغ فکر کرد بدین گزند
 که تا بهت برنگان نیز نبرد
 چو خضع دستواضع شد برنگان
 یگان یگان بهتر طاعت اگر نبرد
 چو هستان صدر جهان کبر نایز
 کسیکه قصیف تو کرد بر نبرد
 چو سیف نیز انداخت کفر و جور
 جز از دست دی جبهه نبرد
 چو طاقنت جود هم داری
 سسم ستم تراکم ز غدر نبرد
 صدم نیز در راه اعدا است
 و مردگار بر ربه عسر نبرد
 بکس نیز صفیست از این
 چو شهادت بر کس نبرد
 بود حال کز کشته در صف جان
 صف جبهت چرا کشته نبرد
 خفیت صفیست از هم
 عیبت خفت زنده و سمر نبرد
 ز هر خفیت در سر هم
 هر کس نظر تو از صف نظر نبرد
 هر کسکه دیده تر ابا بر هر کس
 در دیده دل دانش کج نبرد

بسم

ترا بنام پدر خوانده و مادر است
 که کس بنام پدر بخرد تو نام نبرد
 بهفت پشت ز برستی اندر است
 چاکه دست کس از دست تو نبرد
 تو را در جنگ شرح سید لغیا
 بنور و مهر و کاف تو ماه و نور
 شرح شرح جهر و سبب البشر است
 حال تو کس از زبان بر تو نبرد
 ترا بنظم و به ترا وزن چاکیم
 در نظم نغمه عشت و تر نبرد
 در آل بران اباست نه یونیک
 اگر پیش و کم از رسته ابر نبرد
 طایفه کردم و در گردان کلنگ
 طبع دلبه زمین حسن و زین نبرد
 بقا رسد جان با دوان
 در مظهر و در پیریت نبرد
 طبع شایه کز موی نیاز دارد
 در مصیبت از روز نبرد

در هیچ کس

طبع بنجم را در طعم خالی
 بهشیر طبع زیادت کهن نبرد

دهر طبع شکوه طبع خوش
 نشان طبع خزان شهر و عواید
 به ترک هر کس از دوزخ نشت
 نه از این بجای آمد اگر ز کج
 زان نیز در سکر شود ملک است
 هر از حدان بود نه از نبرد
 شراب بر جزا دست اندازد
 کس را در دینک و کس در غوغا
 تبار خود آشپز تر نمود
 بدان رسوم کز راه او دیدار با
 ز غرور سر خنده نبرد
 دهن بسته کس به سر خم صبا
 چو کشت به و مرض نالاف
 که با نبال دهم آنچه خال داد
 کند بقصد تاز زهر که به ناز
 بهل بقصد و بهان کند ناز را
 چو پیرن را سپید کلاه کج بر سر
 کند در آرزو آن قیصر خوش
 کلاه خن را دستار خود خن
 بگوید امر به دست ز کلاه
 به آنکه گفت نه حیا را نکست
 دلیر که به شایع نبرد

زنده پیش حرفین شوخ شمشیر
 در سر و غنم و نیز شمشیر و دنیا
 چو صق و بجز حیان زبان در کند
 زنده کج حرفین کند دار قضا
 منم صق با دهن شازدهم
 بکنم و تو هم خوار شمعین فردا
 ملجک سربل از به رو کند
 سر پرست دمانه کن دکا چرا
 به سیف محو شود از کج
 کن کار طبع است و سیف نبرد
 شانه اسلام شمس حرم
 حرمت بیافا شمس لقا
 لقا فرخ در بر زمین چو بکند
 ز نور تیر شود بر سپهر شمس
 زنده قوت بهرام در صفت
 صواب و دیفر بوش و خفا
 خط کشید بر این خطا
 هر پادشاه خفا کند ز خط و خفا
 غرض نیست خود کرد این خطا
 خفا کنند بر آن بن این دنیا
 در رفت نم از صفت این
 در وضع و طرارم چو در خفا

چو سوز ز لقمه کشم برشته نظم
بنوک نمودن نظم در پیش به
بقا صمد جهان در دین و دنیا
برین و کز فرداست طالع بقا

در هیچ قول مرگ

قول مرگ در دل ز دست داده
هر تاله خرد و خرد داده
با دو دست سیر تو کنیم
بدادن سوار بر کوه داده
چو تو کن بهر در وقت داد
سیر کز نرسین بسته داده
باده پنج سیر در دوا
گر در کز ریش بسته داده
پیکر منم پنج کمر خورده
با خنجر کز چون نخندان داده
پا تو بخت در آن بچو میرا
در پنج خانه داده بر آن داده
کرد کان و هر پنج سر خورده
بخت چو خانه بیزر چورده
جامعت کشیده به جامع نویسی
ز هر کون سوار بر باد داده

کافر

نخود هر خانه که کفر دست
ز کبر پر زاده و از فم داده
نخود هر خانه که کفر دست
تو بشناسد فقر و غنیم داده
در دفر هر خانه که کفر دست
کشت و دهت آهت آهت داده
زاد خال کفر تو هم این دان
ز هر خانه که کفر داده

مطابق

به سیر در کشتن داده و در داده
بر بر سب به دیوار داده
ز آفتاب در صفت کعبه داده
بر در صحن سپید شیشه داده
رود رود در خانه سپید داده
بر غزل در دین داده
بشناسد ماله نوک داده
هر صد هزار در نقش داده
بسیج هر س و قدرت داده
هر آریه بکشته است داده
کلان بر م در زرافه و بیکه
زاده بچو تو خنجر داده

شریختی از غایت تنم و ناز
بهفت بتر پشت کاو کسرت داده
چو در خاست که کاشت زاری
در بسته زین تو بود عسرت داده
ای بر فقر و دزدی ز در خواب
ز رخ بر جان خوشت داده
سیان کاج تو هر سرنگی در دل
سرش بچو عوس در داده
در خایه کرد و بخت داده
شکست و بخت هم بخت داده
ز خواب جگر و کفر زای بک
در خمر و خمره از بخت داده
بخت کفر ز کالی بکری
سید کلیم چون نه دان داده
ز در طبع کفر ز کور کن
جواب کفر طبع شود داده

در مطایبه و غنیمت

شعر که تازه باز داده درایم
هر نفس باز داده درایم
کرد و عیاس ز غنیمت داده
کسب بهین هر خرد داده درایم

کافر

تا ز چو دیدم انشام هم بکیم
تا بر م بچو و بچو کفایم
کر بودم سیم کار کرد و چو
در بند و سیم دوش داده غایم
یا بخت یا بخت نهر پیچ
یا بخت و کز دیک کدایم
نرم کف تا ز راهم بدرشتی
خاک بشنایم هر چو سیرایم
خو به شتر و خه بزم تبار
آخ کار کفر در دیر پایم
دعوت خدایم هر شعیب
زاکه ندانم هر عید کایم
در شب شوال کوه کادان
کاد به بندم زار و کشتایم
بر کشتن بیکه کوه کادان
بر کشتن بیکه کوه کادان
چون بخت کوه کاه پنه
فرزین در و سکی بر بایم
تا زان پرستند کفر تو بکوم
فرز زنده ز کادان خدایم
مسعودی اینم سخن نه در دایم
تسیر عید خدایم

ز کجاست آرم بر سر دشت نازان
 زانکه در لایم عید تا بنورایم
 کر چه شعر از روانم که بگریست
 ز محبت شعر بر دشت بگریایم
 تا ز روز دلاورم ز روز دلاور گشت
 کز بختین شعر مر و در استایم

در تصدیق

فرخ نسیم هر چه کردم بهجود کنی
 هزار خنک پیش منم آرد پای
 عجب تها و به خنجر خطیر رویدان
 قرین عشق کجاک قزو باد نه پای
 اگر بعبه شند روز زمانه من
 نه سره زینت آن همه بود بر پای
 هر آنچه بود بوم شوم تر صد ره
 بویطعده و خیال کنست به پای
 سزاده کوش باز تو غریب روز
 که تا که میره دانه که که آید دای
 پس از نصبت و با تم خوشتر کرد
 میان به نه دو گزین شود مژده
 که معروف سزاده با گهر دور
 در زنجیر نهان گاه که گزیده

۱۰

کهنه باله بر لوفه کفن از اندام
 عذاب کرد و نشت قیامت در رخ
 شعور و شربت از عذاب کرد و
 خزان دید و باز در پیش از اندام
 بدد که گوید از فرخ روز نامه گشته
 بهیچ وجه چو رسید غم نرسد به
 مرا بهیچ ترس از چنین روز
 پا و کوبیدن شعر بگفتن
 اگر باجم دم از در هیچ فرخ افش
 س بر این سپهر با هر چنین
 بانش اندر از آب روی خفته

پیش جو نام از گوشه یاد دارند
هر آنچه بیدست گوشت زنده
نصیحت برابر تو که خوشم
سخنم خویش خود خفا نیست
اگر طریقی تو بهم است و غم تو
اگر کار خویش به سود خود را بر
زور ریش خوار نه چست مردم
اگر در ریش تو بهوار نیست که
کهر نصیحت فرخنده بر خاکی
راه طریقت فرخنده بر خاکی
سخن کرم در کون تو را به کرم
سخن ریش در کون فرخنده تو را

10

ای که فربه بود که او را زین خنجر
 پاشک خزان را در سر نهادند
 بافت کین را در یک که او را
 از یک کوان و در بود او
 برخوان مردمان هفت خواب
 زخوان بر گشته را در کشت
 برهم در حلقه که در او
 از یک کوان و در بود او

کوه در دستگاه فرخ است
 برخان خواجه که زرم تو بکشد
 اکنون کوه که در سینه توست
 کت بسکه فرخ به لطفه بکشد
 از کون مانت رفت کجاست
 از زنت غم کس ز غم که بکشد
 ای یک بخت بزد از هزاران
 با که به پیش بگذشت تو ای کس
 چنان ای بچه خندان تو بکشت
 که بشهر سپاه پیش از کس
 بر یکبخت از چه بزد ز تو بخت
 هستی تو کینه دار ترا که در
 ریش تو در کش آن که کوف
 آب تو از دهان و طعنه است که
 سست است اینجکه فروخته
 شام تو از صبح و روزگار که

مظاہر

د بهمن لاهم غفران حضرت
ازاد و سرور از چون سر از غفر

حریف یک گنه اند و غزنی قادی
 گزاف باین بجز فرق کردنی
 گلک چه گوید که بر شمع الکام
 اگر چنین است باید بر مسند
 ز اهل و زلفی قضا در هر
 در آنچه در این هر در کجی
 نبره که خرافه کشان کشور
 در کور قاضی شمس باور
 درین زمانه نزدیک این شوق
 نظیر نیست که کور و کشتن
 بنظم این سخن کوش فرنگی
 شنود که در زبان سلاو چو
 اگر به برینان هر در پس دنیا
 بر سر دیشان خلد و خوش
 سلام با کشتی و کور قضا
 قون رشک کس رشک کس
 در ملک ملک میر میر حین
 بجای یک کور کور کرده در
 امیر خور کس رشک کس
 یکا نیست در خور کس
 شاعر محسن و لاری و خندان را
 در قضا کس رشک کس

در این کوه

خجسته هم در سران این سخن
 نه در هیچ سرانیه قصه و دان
 بقا محسن او با دوز دارا
 به نهان نه چهره سران

در این کوه

صمصامک این سران در کجی
 کور در کس کور که خورده دان
 یا آنکه کجی خجسته بر اندر دان
 زان کجی خوشی را کجی دان
 اندر هر کس کس مهینا دس کس
 رونا چرخ مرده و کجی دان
 از خشم سده کس با اینر کجی
 صمصام با کجی و نظریه دان
 در عشق سده آن خرم هر کجی
 خور را بویه بهر کجی دان
 چون سده یافت ز کجی دان
 اندر تیر باز و هر کجی دان
 صد بر کور کور چنان کجی دان
 زان کجی دد و دین کجی دان
 در این کجی هر کجی دان
 کز ظلم کور کجی دان

با دستان گلزار کله و شمش
 کانه میان باغ کور کجی دان
 این خاص اکنون کجی دان
 جهان را کجی دان
 چرا کس کس کجی دان
 که با این کجی دان
 اگر کجی کجی دان
 سرور کجی دان
 که کجی کجی دان
 خجسته کجی دان
 نه در کجی دان
 امید کجی دان
 پشیمان کجی دان
 نه در کجی دان
 کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 کجی کجی دان

در این کوه

که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان
 که کجی کجی دان
 کجی کجی دان

در این کوه

بو کجی کجی دان
 کجی کجی دان

فراتم علم غنم بهفت کلف
بکسترم فرستم بهفت اقسام
سجوان نمت از اکان شکم فر
و مال جرم بپرستم از غنم
شیر طریقی است نام فر
از خانه در اکان در باغ و شست
بقوت تو فر از در دهنم فر
فرافرم خیر و کفتم فر
سر در خوراکم ستانم فر
سقف خانه به بر منم کفتم
باب علم شدم در جهان علم
ز بار جور و سکار ستانم فر
شدم جده دعا کور فر
چو آه سینه یان بارم فر
چو خفا دم از پادشاه کفتم
چو کار کفتم بهرم شکر کفتم

الحمد

بیس کرد دولت بهرم شکر
نشتن زاندر بهرم شکر
کفتم که به اتباع فر کفتم
کفتم کار بهرم شکر
به مرد پنهان به شکر
بکردم از بهرم شکر
بزن شکر بهرم شکر
کفتم شکر بهرم شکر
جمال دوش فرغان کفتم
چو به نامش اندر حریفان
ببهره بهرم شکر
بهره از کافه علم کفتم
ببهره از کافه علم کفتم

کنون قرار کش در آن نیت
هر کویم کفتم نماید در عصای
شاه است کوش در پس کفتم
دروشه است بهرم شکر
غدا بهرم شکر کفتم
سجاست بهرم شکر
سلیم بهرم شکر
بلاده یا چون بهرم شکر
چو خون دریم با چو خیزه بهرم
برک در اندیشه خلق عالم را
برک بکن خنیم بهرم شکر
حکیم کوی در کفتم
حق سوره جسم و سوره کفتم
سکندر از خنیم بهرم شکر

الحمد

اگر نه از صفت شکر
خدا کفتم بهرم شکر
هر کفتم تو بهرم شکر
بهره از کافه علم کفتم
نظم در بهرم شکر
چو به نامش اندر حریفان
لطیف بهرم شکر
چو به نامش اندر حریفان
فر کفتم بهرم شکر
نه به نامش اندر حریفان
نه به نامش اندر حریفان
نه به نامش اندر حریفان

هر ابر زاده سرخ چشم و چشم
ف و سپه و سپه و سپه و سپه
هر ازین را خوش برده ام بخوار
هر ازین را کس بدیده ام نکند
بگو خورشید بر من تیره بشی
اگر نه از من چشم چشم و سپه
ستور بر دامنم بر نیل چشم
نه ازین خدایند و نه چشم و سپه
که را که در دهنم سرش کفکفته
کنم هر آینه نکشت زین خود و سپه
مرا از جاده به دست و سپه
بکشتیک با ذل و انکین و سپه
کفکفته فوق زین و جوان و سپه
کهار کرسنه هر که رنگ و سپه
هر آینه بر یقین و سپه
یقین شسم در دهن و سپه
همه حدیث موطر و لاله و سپه
همه حکایت فرخ و سپه
رفیق و موس فرخ و سپه
بکشت خوش فرخ و سپه
ب ن و لعل مرده و سپه
نظر کفر فرخ و سپه

یا

از و طیب کفکفته و سپه
عید هرست ازین غلبه و سپه
بزرگ زاده چشم است و سپه
لطیف منق و جواهر و سپه
اگر خرمینه و ان چکند و سپه
بخشند و سپه
از در کار هر یک و سپه
بدان زینت چمن و سپه
دیده و سپه
زین و سپه

مطهر

از خسته و سپه
ای کشته و سپه
نارکت کوف و سپه
از زده و سپه
از خسته و سپه
ای و سپه

بس کس و سپه
خواجه و سپه
چند کله و سپه
توز و سپه
بود و سپه
انفر و سپه
آه و سپه
یک و سپه
کرد و سپه
و سپه

مطهر

ای جان و سپه
شوق و سپه
تا شود و سپه
شده و سپه
خور و سپه
نیشکر و سپه
کرده و سپه
از و سپه
از جان و سپه
کرد و سپه
شود و سپه

نه بدان دادرز گشت بهر
نه بدین عا زلفت رخ
این دآن چند بود از که دهر
سر ترا کشتی و غریب و غنچ
او بگون زن خویش اندر نه
دختر خود فریضه شطرنج

سطح

علا کفر و فحش و پاکبازی
کسر و بختن کند در قفس کج
بسیار شکر گشت خور و زهر
نه کسر و نه زهر در دهن
و نه نم نشن بدست از تو بیک
بر آن بسبب زنده کس در دهن
مقام در تبه ملک دار و خوار
رصد ترا چه به نده کاردی
بشرط آنکه اگر یک شرم و کفری
عاب در یک کانه کس به خردی
و عا فرخ تو را جوهر است بخت
و عا کتم تو را کمر و کمر دی
چون یک شرم و کفری گشت
بر سر و درین شرم و کفری

بدر صفت هر کس که کفر فریم
که اگر نایه خود او را نماند
تمام شهر بخا زلف نقشه و نه
در میان دهن کفر و غوغا
اگر چه بهر فرم ترا شدم عفا
اگر چه بهر فرم ترا شدم عفا
نخستک برجه اکنون چنین میرا
کس صفت تو بودم نه غوغا
اگر نه کار تو فرم مرا دفری
ب لعل بند در زلفه زارک
در عشق تو خرم گشته است
نه شکوه است نه اندیشه غوغا
در مقام بر حصار خویشین پسند
چنانکه سنگ بر سنگ درین
در محبت خود در پیر و پهلوان
بده بدل خویشین در تراک
بدان نگار فرم ترا شدم عفا
و شمس احب من الود الیها
اگر صحبت پرست است کینه
نکن حکما یا سیدی علی و لا
ترا شدم ز دل یک پند و مولا
من السلام فقل ما ضاع علی

ای و ابوالفضل خرد و غوغا
کیش و شکر از زلفه غوغا
از غوغا و سر ترا خور و زهر
اگر در آن تبه کس کس و ی
تو که به غوغا سر ترا شدیم
با در کینه غوغا چون ترا د
اوست غوغا تو را در غوغا
علا در دست ترا در غوغا
مردل گشته ز با غوغا
زده به غوغا در زلفه غوغا
سکونده کس و کس در غوغا
خوش کس و کس در غوغا
تا آنکه از غوغا سر ترا د
اف نه چه کس و کس در غوغا
بر سر زلفه ترا که سر ترا د
ایان بر این غوغا سر ترا د

سطح

کو در و غوغا سر ترا د
در غوغا سر ترا د
از تو که غوغا سر ترا د
این غوغا سر ترا د
مرد و غوغا سر ترا د
این غوغا سر ترا د
باب در اگر غوغا سر ترا د
تا زین غوغا سر ترا د
بر آن امام دین را غوغا سر ترا د
ز آن زلفه غوغا سر ترا د
با سرسلان غوغا سر ترا د
ای غوغا سر ترا د
خویشا کس و کس در غوغا
گفتند غوغا سر ترا د
عشان بن سلمان کس و کس در غوغا

در غوغا

داشت خورشید چرخ از دست پند
کرد باده چو شمع بیکر کعبه
سجده ملک نه در کفین با خورده
تا که در نه دست ن سینه نه ملک
است ملک بی سلطان را در کعبه
لایق است این نام بر کعبه ملک
پن در چون شاهان خورده ملک
کرد تحت خورشید از در خورشید ملک
بر در تحت شسته است خورشید
به بد زین خورشید ملک
انچه در در در در ملک
کار کون کون نه اند ملک
تا که خورشید در در ملک
نخستین کعبه در در ملک
بر در در در در ملک

دری

خمنه چو خورشید خورشید
خورشید در در کون کارین
در در خورشید در در ملک
خورشید در در ملک

ترا بانه بخود خانه خورشید
چو کعبه است در در ملک
توان کرد بر سر ملک ملک
نصب هیچ نموده کعبه ملک
بجز خورشید شمع در در ملک
از در در در در ملک
ترا نه است در در ملک
طریق آل محمد در در ملک
نزد در در در در ملک
سجده ملک در در ملک
اگر در در در در ملک

دری

کعبه در در در در ملک
نموده کعبه در در ملک
مرد در در در در ملک
اگر در در در در ملک
چهار پا خورشید در در ملک
اگر در در در در ملک
زین چو خورشید در در ملک
کعبه در در در در ملک

چو پودین خورشید ملک
کعبه در در در در ملک
نموده در در در در ملک
زین در در در در ملک
تیم را با آن تا شورش ملک
بر در در در در ملک
نیم در در در در ملک
بر در در در در ملک

دری

در در در در در ملک
اگر در در در در ملک
نموده در در در در ملک
نموده در در در در ملک
نموده در در در در ملک
نموده در در در در ملک
نموده در در در در ملک
نموده در در در در ملک

بهر خورشید در در ملک
بکعبه در در در ملک

دری

ای صدها در در ملک
با هر در در ملک
کعبه در در در ملک
آن را با در در ملک
کعبه در در در ملک
از در در در ملک
نموده در در در ملک
در در در در ملک
نموده در در در ملک
نموده در در در ملک
نموده در در در ملک
نموده در در در ملک
نموده در در در ملک

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی

مطهر کوم

مردوح نماند ازین بر طایان
خود را زده بدست خول فرو
از هر که بگفتد به نام همی
صنوع و نه آمد به باطن
باز شستن آرد به نام همی
از آتش صده ز در طوفان
ش کو که صحرای هر نه اینده
از غایت پاکنی و از جوی که
با چرخ تر ز نور ز از نور گشت

دانشم بود در نه و باره
کاشه نشان ذلک و نه بر
هر یک بستم خسته خود را و چو
رستاد و خوی تر شده به نام همی
پوده و تر از طبع به باطن
دانشم بود در نه و باره

۱۱۱

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

تو که رسد دفع نه رفته بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

۱۱۱

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

رابعی

کیمو اگر نه از عرض گویم در پس اندر چه بگفتی
تو که رسد دفع نه رفته بگفتی

بردم خطای دین بران صبح
نزدیک ایستدین دین فخر صبح
چون رست در کجای دین صبح
از رسته بودن حسد صبح

بهر

چون لیک جهان دنیا در خشم
آورد ز مالک پر خشم و خرد
یکجای خشمی و یکجای خرد
زیرا که لیک مالک لیک خرد

بهر

اگر کشد از دنیا که خرد
بام چو درفش دوزخ و خرد
باز از تو چو بستین خرد
چون رسته از آن برادر خرد

بهر

در بجه باین مار چو از دوزخ
پروم چو مار کرد دوزخ و خرد
نشد طبع بختیم نیک
چون رست در دوزخ و خرد

و

ایستد هر که مرده و نیم خرد
نیمه نوزد و نیمه و نوق
آن در خرد و نیت و از نوق
رست دین نافع و رست نوق

بهر

ای چون خرد و نیت و نوق
چون نیت و نیت و نوق
رست که نیت و نیت و نوق
چون نیت و نیت و نوق

بهر

ای عشق و نیت و نوق
بایسته و نیت و نوق
از کون سر رسته و نیت و نوق
ان رسته و نیت و نوق

بهر

لاغر بدم کیر و نیت و نوق
بر ناف می شد سران و نیت و نوق
خرد شد م و کیر و نیت و نوق
مراد کرد و نیت و نوق

بالا نیت و نیت و نیت
می در کون و نیت و نیت
چون بر دارم تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

بهر

ای کون و نیت و نیت
در خرد و نیت و نیت
کیر دارم بن و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

بهر

کیر دارم که ان و نیت و نیت
چون از کون و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
کیر و نیت و نیت

بهر

کیر دارم که نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

و

کیر است نیت و نیت
کیر و نیت و نیت
سین نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

بهر

ای کون و نیت و نیت
در خرد و نیت و نیت
کیر دارم بن و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

بهر

کیر دارم که نیت و نیت
چون از کون و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
کیر و نیت و نیت

نیت تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت
نیت تمام و نیت و نیت

شاه حکیم نامه در وصف بلاد
دعوت طاعت و سجده

بسم الله الرحمن الرحيم

عروس باغ نور در هر که آن داند کوه
کز شش ماه تابان چو شمشیر نهره از هر
بزاران مستور ز کوه بخار و درو مان
بزاران بکر طبعی برآورده و زو آ زر
بر آن هر صومعه و کوه و کوه
بر آن هر کوه و کوه و کوه
کوهن هر صومعه و کوه و کوه
شمال و کوه و کوه و کوه
سپه لاری و کوه و کوه و کوه
شبه قفقاز و کوه و کوه و کوه
کوه چار و کوه و کوه و کوه

برویش و کوه و کوه و کوه
باید دید که در کوه و کوه و کوه
چراغ از کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
دوران هر کوه و کوه و کوه
چو کوه و کوه و کوه و کوه
صفا جوهر عالم که کوه و کوه
شمارش شهر طوطی و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
شد آمد و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه

وزان برافرا تا بج از کوه جدا کرد ز حال غم فردن نشانی بر هر کس
 خجسته شمع از تابان زین تن را بار کف است با طهارت آیت میغ
 خداوند کریم است فرد بندد خدایش خدایان مناسی بقدر قهر
 تن خدا بجان زند زان کرد و زیم او چنان که فرغ خداوندی که در هر ساعه
 زان حال را کند برید میهنه حیران اگر جز در زار او برید را رسد
 بیو خلقش را خواهر کنی آذر چو آذرین بنامش آذرین که خواهر کنی آذر
 قدم را بر آسان بناد با پیش روزی ز جرم آسان کنش در میان چشمه کوثر
 که از هر دست او جان را اندر هوا کرد ازین زمین شو که ازین آسمان شو که
 الا انما نرشد بر پیش تاج تخت تو شادمانی که بخود آرد و هر محروم
 چو از دریا دست تو بجنبید موج زان ستاره بادمان بید که کشت زین لشکر
 خرد چون بگر کرد ز بر آید پیش تو اشرار خداست با کار آید هر یک

جهان از تیغ تو رسد چو رسد امانت خدایا که از منور تو نیارد کرد بدین سر
 طایع کز خضایا بد زهر جانستان تو مرا تا طایع راعش بگریز از جرم
 زهر زخم برید خدایا بد جود ترا ز سر بدین جود بجان بجان بگریز
 هر انکو هرگز آید خاک پادشاه خدایا کنون تدبیر آن دار که زان بر کز کبر
 زمین از زخم کز تو میخاید بگریزد و لیکن راه اوست ازین کز بگریزد
 بر آن کز تیغ تو نشا با جد اگر دو تنش سپر را بگریزد بر زهر و جگر
 ز جاده دست روزی ز من زبان زانم جهان دیدم در دهم ملکیم در دهم
 در آن در کج خدایا که بگریزد خدایا بدیده زخم سپردن ستم
 بدان آن تش بکار در دلهای از دور که در جوشن خدایا که بگریزد
 چو تش نطقه بچان زهر کین بدین آید زینت مرد جوشن پوش باز بدین تیغ
 زها چشمه را ماند ز خون کشکان صحرا سفیر مرغ را ماند ز آواز پلان

مبارز کشت با از زخم نشان تو بهیجا آفرین خواند روان ستم و نوز
 چو چند صورت تیغ بزم از پنداند که این مرغ خوش باره آن آید آرد
 توان برنگ زار بیدان چو بگریزد عدد دار در دوش آن تیغ بکشت
 زیم خور بچان باز پیش زخم تو زیم بشت سدا بچان چو بشت سدا بچان
 نبود آگاه کند چو شد در تاریکی که بر کوه بر ماند زهر خاک ادم و شتر
 اگر جز در زار تو چراغ را را بود بدید در شب تاریک پسر مورد در مر
 اگر تخت سلیمان را هر صند او را کشید اندر هوا پلان با مرقد را در
 تو تش طبع که زهر در زار آن که اندر باران است و اندر دست او صر
 اگر خضر پسر خضر صبا آمد بکشت که از دگر بار صبح این دریا بکشت
 تو از پولادین زانکه با کف لاس که صد دریا خون دارد در آن زانکه کوه
 اگر دقتی کشان بر پولاد چو در جویم قفسه بکشت هر دو او و چو بکشت

نیاید تش تیغ تو خدایا تش تان ز کین بر کند ارکان ز کین بکشد
 خداوند را هر خواهر اناسی بخت را شکر زان که از انعام کرد و دیگ از تش
 با کز زار را شسته جرم داد بخت تو یکا لفظ خرد بخت جرم طبع سخن کسر
 مازین پیش اگر شایسته اند هر یک معاد است و زان پا تو از در دنا و جود
 کنون بخت تو امش با هر تقیین کند تو معاینه چون لولو قوافیه چون شکر
 هر ناکند کون بگریزد زمین پسر هر چشمه خورشید بر آرد ز کون سر
 ولایت بگریزد شمشیر چو بگریزد تش طاف از تش در کون خدایا که بکشد
 بمان چنان خداوند که اندر کشت کین زانکه بر دما زانکه بر دما بر جود افکند
 در وصف باغ امانت قهر و عادت و قفسه سلیمان باغ کوی
 بفال بایون و فوضده اختر بخت موقا و سعد موقر
 بو قمر که هست اندر وفال غول بر در دست اندر سعدا بکشت

بنیم تواند رسا رسا ۲۶ خداوند فرزانه شاه مظهر
 سخنش در آن روز گفت است ملک بوالفخر طغیان صفدر
 روان بزرگ و طبع مردت سپهر معانی و خورشید کوهر
 بیافریند خدایه ضرر که او را بهار و بهشت است مولا و چاکر
 چمنهار او را بنصرت ریاحین روشمار او را بخوبی صنوبر
 بگاه بهار اندر و در لاله بوقت خزان اندر چشم عبهر
 ز دستان قمر در و بایک عفا ز آواز بلند در و زخم مرمر
 در خفاش از عهده و بر که از زرد نیایش زینا و فاش ز عنبر
 یک بر که زلف در صحن بستان چو جان خردمند و طبع خنور
 نهادن در بیا و کوثر و لیکن ز زلف چو دریا یک چو کوثر
 بیا که چو جان و بخوبی چو دانش بصفت هوا و زلف چو آذر

روان

روان اندر و ما سیم سیم چو ماه تواند سپهر مدور
 یکسور این باغ خرم سرائی پراز صفه کاخ و ابوان و نظیر
 نگویم که ماه بهشت است لیکن بهشت است اندر سرائی مکرر
 برافرازا و جنبه صبح کردن سرپاس از اباید به چنبر
 زین نغمه کار چو کاخ بستان زین ستوار چو سده سکندر
 تصادیر او در طبع مانا تاشیل و خجلت جان آذر
 همه سایه و صورت و شکل ابوان در آن بر که لا جورد و مسعود
 تو کو که مکر کاخ کیخسرو منقش در شکله و مفت کثور
 سرکنده کرد دیوار بنش بسایه هر یک اندر چو پیکر
 کوزمان بالیده شاه خند کو که بر میخه زخم هر یک بدیکر
 مزین در و صفهاست مرتع منقش در و شمشیر مدور

بصفت درون پیکر یک جنگ بشه در من و حوت شاه صفدر
 خداوند کج و بزرگ و دولت خداوند شمشیر و دیهم و اضر
 بشمشیر او باز بسته است کین عرض باز بسته است لابد بچوهر
 باز نه اندر نمک مد کش که چشم تاملت و اندیشه ابر
 کرا با خنجر بر کش تیغ مندر رسد موج خون در زمان تا بخاور
 تیغ یک ملک در و عین معنی بهر تیغی که درون لفظ صفدر
 کسر کو نه بدست مرنا و کش ما در آتش مرگ بنده است مرمر
 ای شهریار باهت تو ز اعراض زاید شمارند جوهر
 زلف سنان تو نازاده دشمن چو سیاه بگریزد از ناف مادر
 کسر کز نهان تو جان داده باشد ز بیم سنان تو باید بمحشد
 اگر آب تیغ تو در زلف آید در و مفت دیده به مفت فرغ

روان

چونام تو فاطمه بنبر بخواند سخن کور کرد و بقدر تو بنبر
 شمع درفش تو بر هر که تا بد زاید ز اولاد اوان و ده دختر
 زین با بوزلا از عکس و عین فلک با بدله از نعل شکر
 تو ۲۶ شیر بیان روز بهی هر سنان تو افسر کند سر
 زین پیکر از یکدگر بکشد بر روز نبرد تو زانک لشکر
 ز خنجر کن چشمه زندگانی اگر نام نهد بر نگار منخو
 یک از نایب سنان تو خواهد بخواند کس کرد بال از کبوتر
 نام خلاف تو که کشت نشاند سنان چو زوین دهد بر
 قوس سنان باره کوه میکل که با ۲۶ تیغ چو پیکر بار
 بهنگام تندر و ملام تیزر کران تر ز کشت سبک ز رنگر
 چشم دیور و سیم در سیم چو جوع و چو شکر چو پیکر و مرمر

کبر پیک بر غار شایه بقدر هیون و بزور عطف
 بآب نه نشی همچو دوس سفا به نشی نشی همچو با قوت احمد
 بر از او دوشا سنگام بهی چو بر که خار از پولا و عر
 ایامه یار کوه سپه را بر بند بر پکان پولا و پیکر
 درین بزم شایه از شایه بنور مر لعل بفرز ساعز
 سر کبر شایه از بودیش شایه دیده و مغز پر شک کوه
 بلطف روان و بنور سار سبزه کلاب بر شک معصفر
 بر دوش مر لعل خوش خوش ز رخ و ز رخ و مند بر خور
 دزیر بر اورا کفایت مویا دزیر بر اورا جلالت سحر
 دزیر بر بر خشت جارتا بر از قهر و کسر ایوان و نظر
 جل صاحب ملک پر دخت بکان بنده شایه فروز اختر

یا

ایامه یار رخ با تیغ عدالت ز کیت بر تند دست سحر
 بکان اندرین جوت و کلچان در تا آید صیوان بر آید ز انگر
 فک از جز از بنده خوش نشاس زمین جز بکام دل خویش سپهر

در تعریف با دوش صاحب اندرین محمد و زین کوه

بار دیگر بر شک کلچ بر شک بار افر زین بر آید زمره اید بار
 کاهیا زینت کرد زو کار بستان کاهیا زینت کرد زو کار بستان
 غنچه ز در باغ را بر کلچ از مینا و ز لاله ساز کوه را پرست از شک و غار
 دست کوس نقره پاکیزه ساز و کشت کوش کلچ لؤلؤ ناهفته ساز و کشت
 دوش قطران حلقه از دریا پرست آسمان جگر جان کوه از شنبه بر آید کوه
 شکر انجم نهاد از لاله بنای زینت رایت خورشید بکر کلچ بر آن آید
 از دکان لاله چرخ برین براند بر چمن ز کیش دل شایه نواز بر آید صد هزار

خزیمه جان و پاهر کج چشم افکن بر شکست از رخ بر دیده آید
 از بنده مشکور لاله لؤلؤ سب قطره بار چشم شایه حلقه ساز و کشت
 آید بر دوش آن ترش از دوش است ابر و دلاله خمر کلچ بر دوش
 کر بار با هم شمشیر شایه طوطی طوطی طوطی طوطی طوطی
 بوستان از چشم ابرو است با اند چمن طوطی از شایه بر دوش
 دوش شایه از شایه شایه شایه شایه شایه شایه شایه
 از اینم با دار لاله غنچه بر غنچه از شایه لاله لؤلؤ کوه
 خورشید بر غنچه کلچ بر غنچه خورشید بر غنچه کلچ بر غنچه
 مغز شک این شک عالم ملک مرکز ملک طوطی ملک فخر شایه
 شایه بعد بعد بعد بعد بعد بعد بعد بعد بعد بعد بعد
 پیش طیش که خاک شایه پیش طیش که خاک شایه پیش طیش که خاک

نور

چون کمان پیش تیغ چمن غنچه خورشید شایه شایه شایه شایه
 سمش از شایه شمشیر هر کجا با کوه شمشیر از شایه شمشیر هر کجا
 آنچه از شایه شمشیر اید در دوش شمشیر واکه بید کوه از کوه
 آید با شایه شمشیر شمشیر از کوه شمشیر از کوه شمشیر
 عار دارد جان از آن خورشید شمشیر آید شمشیر آید شمشیر
 کاهیا از شایه شمشیر شمشیر چون نماند در زمین کوه شمشیر شمشیر
 دست بر شایه شمشیر اید در دوش شمشیر کوه از کوه شمشیر
 آید بر شایه شمشیر شمشیر ز کاهیا شمشیر شمشیر
 چون خیمه عارفان اندر خوردار و کدر چون عارفان شایه دار و کدر
 در شایه شمشیر شمشیر دار و کدر شمشیر دار و کدر شمشیر
 تن نهان زین در دوش شمشیر در دوش شمشیر در دوش شمشیر

به سخن لفظ از زبان سحر و معجزه
 بود که از سنگ نطقی بود از اقیانوس کند
 ستم آن اسیر خاک از اندوه کرد و شیار
 آید و شش بر کبریا حکام تک
 کند و زود شد و رام و نرم و سست و خار
 که از نطق به بوی که جستن که تک
 چرخ بود و زود و ابر و بار و غبار
 از خداوند و حلال و کرم و محو
 اسراف از دست و طاعت و نیکوکار
 از بر دست و در اندیشه آید و شست
 از بر کار و در دست و کف دست و کار
 اختیار و جود و خیر و بخشش و برکت
 زین کوثر گشاید و حکم و جود و اختیار
 کرد و در چرخ و پادشاه و کرم و برکت
 از زبان و لفظ و بخشش و کرم و برکت
 دشت و بار و زحمت و یاد و کار و است
 زان به یکایک و روز و هر باشد و یاد کار
 خشم چون بهر از نطق و برکت
 کرد و شش و خود و استخوان و تن و چرخ و کرم
 خاک و باد و چرخ و خاک و کرم و کرم
 چرخ و شش و چرخ و خاک و کرم و کرم

روز

روز و شش و شش و زین و شش و شش
 کرد و خاک و کرم و از یک طبع و کرم
 مایه خاک و کرم و از یک طبع و کرم
 دست و شش و شش و از یک طبع و کرم
 چون و طبع و از یک طبع و کرم
 تا که از نطق و در چرخ و کرم
 زخم و شش و از یک طبع و کرم
 بر کرم و از یک طبع و کرم
 کرد و شش و از یک طبع و کرم
 از نطق و از یک طبع و کرم
 از نطق و از یک طبع و کرم

از خداوند و از نطق و کرم
 چون و از نطق و کرم
 خشم و از نطق و کرم
 تا بهر از نطق و کرم
 با چشم و از نطق و کرم
 نزل و وقت و شش و کرم

شش و از نطق و کرم
 رخ و از نطق و کرم
 کاه و از نطق و کرم
 دهن و از نطق و کرم
 کف و از نطق و کرم

کرم

کف و از نطق و کرم
 کف و از نطق و کرم
 کاه و از نطق و کرم
 زین و از نطق و کرم
 میر و از نطق و کرم
 با و از نطق و کرم
 هم و از نطق و کرم
 نام و از نطق و کرم
 باد و از نطق و کرم
 از و از نطق و کرم
 آن و از نطق و کرم

علمش بجان نفسش در گشت با سواران عجم فوک در آگاه زبان
 کشی فوک پرنشید سحر کشتی شیرمن از شه بدیدم بیان
 با دوزخ صید درون فست با صحرای باره پناش کمان
 مرهم خردش در جلد ستن از یک پشه و از شیر بادندش
 کشتی شیر با زانند هیچ خطر غمش با دوتا حریف و فرحان
 بسویش به چید و در آن آتش سر بامون شد از پیشه خوشان دمان
 از بلند و زین و زبر که به جو رتبه کشته شیرست بی نهایت کمان
 زهت چمن بخت نصیب از خوش چای صفاق ملا در سر نهجه نهان
 مهره کردن چون تخم سپنداج درو فرساده سروست زلف زلف درین
 ناز اسبان را نایه چو دیدند او بر میدند و تیر و کسر فرمان
 مرد هر بر آگند و بر آید به سپهر از دیران شعب نوره و از شیرفان

از

آنچه پست نظر کرده اند و بدید ستر و خیر که از مردم و از شیر زبان
 تیر کز بدید و به پست کمان بر کشید شیر مانند سحر به چید بیان
 شیر اگر چند صفت بگوئید بگفت خورن زخم هان بگوئید کشتان
 بر سرست فروخت زلفا مکر کرد آهسته و باز آید و باز و جولان
 پیکان به بران کرد و به پست بزد در پس کشتی در جابجنگد سنان
 جانش از شخص شگفت زبان پر نشد چون در آید زره مغز بگوشش کمان
 زین زبان کا کشته شد و به کزو جان نبرد سلامت که کوشش نغان
 از اسب در ایام تو خوشی ترا چاکر اند که سبته با زور و توان
 پیش باز تو بیکه چوب علم اگر اندر خور باز تو سازندگان
 روز کوشش به آهسته مبارز بگشت زنده راه بود کار کز یک میدان
 برکت تو زخم تو بیاید جفت بر خنک تو زخم تو نه چکان و بیان

در سرم مدح تو جود ز من آتش خرد در تنم مهر تو جود ز من آتش روان
 تا زیم لفظ خرد از سحر تو کنم چو سپهر و خند در دوار و در حیران
 تا بهار آید چون فصلستان به جو تا خزان آید چون در کز و تابستان
 تازه باد از خدایم تو چون تازه باد سرد باد دم به خرم تو چون با خزان
 از تو و بر پذیرفت و فرخنده چو رمضان با به طاعتش و عید رمضان
 بهار لاله ز سر تازه کرد لالهستان برنگ لاله از دست لاله روستان
 جهان جوانش و ماهیچو جوانانیم مرا جوان بجان ده دیرین بجان
 بش و کام مرا و زداد خویش بر کجا کس برادر پذیرد از تو صفا
 ز کردار جهان کارست خواهر کرد چو در پست کز چون کشته بجان
 ز رفتی بر طاعت جز کز شربت پند کس حکیم طالع عالم بدان مهر سلطان

در سحر برکت کی

۶

مرا شتاب کسان که عاقبت مرگست اگر شتاب بکنی شمشیر شتاب کسان
 کدام روزی در گذار خواهد کرد کس را بهار چمن به پنهان
 ز شمع تازه هر سر بن کند مینا ز شمع تازه هر لاله بن کند بیان
 پر از سنن که بودت حوض نیلوفر پر از طراوه لعلت در لالهستان
 هر بخت و لولو بسوزد بر لاله هر کس بد خوش خوش بلبل بر زبان
 زبک کور هر یک بد و لاله خور زمرین و عقیقین کند لب دندان
 کلام از شمع صبا پر زمر کند دامن کلام از شمع صبا پر شتاب کسان
 بان غایب دانه است لاله با قوتین ناله غایب اندر میان غایب دانه
 اگر نذر و یا قوت تاج شایان بگو کنون نذر و یا قوت تاج شایان
 زبک زبک کسار بر لاله خور چو بر لاله کند شیر در پستان
 ست کلام کنون صفت تو قند زو کلام بر و صد هزار کوفه زبان

مکلفست نقش چینه بدر و عقیق معطر است و معطر هوایک بیان
 ربع صبح زمان تا زمان یار دیند کند حکایت هر خط از صد طوفان
 کان من مراد از مجهول برده کف امیر اجل شهر یار و دشمن
 تمام حرات سلطان حال درین کاف و مراد را خدا و هم سلطان
 ابو لطف میراث آنکه خدمت او هر کاف نه زند بر بلند کیوان
 فروغ بخت ز سار و سپا طلسم جابه بنیر نگین او پنهان
 ز قیامت از روزگار حرات و زیادت بجا کند و این از نقصان
 ایام مقدم فخر از بزرگ اوده در این نتیجه عصر از خلاصه نهان
 رسوم تو همه فخرت و لفظ تو عظیم و باغ تو همه عفت و شخص تو جهان
 فلک نه تو و خوشب و در هر دو تو فلک تو این کفایت خوشب و در هر دو تو
 زمان نه و جلال نه و خدمت نه بخور و جان با غایت چو امان

تو آن

تو آن فرشته خرد و لفظ فرخ است ز لاله و ز صحن چوین چون قران
 هزار کار کردار تیر راست شود بر انگیز زلفت تو خم کوفت کان
 ز کاف و طبع تو کوفت و لوح محفوظ در ذره نبود جایز اندر دنیان
 بر خرد منیر که جان کند عوس از و چو بر بان خواهد تو بانش زبان
 ز بسی سحر در طالع تو جمع شدند هنوز خرف بر ناز دارد از هر ان
 به یک بر زقران سوره افروغ سعادت تو مؤثر تر از هزار قران
 ز کاف کار و از لبت زرق خور و ز کاف سخن ترا چون زمانه پر در جهان
 به پیش قدر تو بسیار با همد اندک بفر بخت تو دشوار با شکر آسان
 اگر گوشت با صخرت بکنند زخم اگر به پند پیکان تو بر بربان
 بیک خون نشاند بر کردار از خنجر بر برب نشاند بدین در از پیکان
 ناز موافق تو به تر شو نصرت ناز مخالف تو هر تر شو خذلان

خود زده و افعال تو صفات خرد روان پذیرد الفاظ تو بلفظ روان
 بلطف و فضل تو ناز و دوست و قلم بیاد و رست ناز و هر کاف عیان
 ز هر کاف چنان پیش رست تو چه قلم ز پر لایه قلم پیش رست تو چه پنهان
 هزار کار فریاد به تو گوید پیر هزار عالم آشفته و ز تو گوید قران
 ره مروت و ادب و سیرت در بهایت و عفو و سیرت ایان
 نذر زمین چو تو نبود پیکر کردن نه در کفر چو تو نکاشت صورت زوایان
 ایازمانه از او که زمانه تو تو پناه مرا زاده و از حرف نهان
 مرا و از تیر ز طبع لفظ بکاف و زان پس کبیم لفظ تر و طبع روان
 شال طبع چو پیکان تو و سخن چو کفر اگر طلب میکنندش با ناز و کاران
 چو در کار تو این کفر بر زدم ز کفر کسته شد در سخن و حدیثان
 بنام فرخ تو قفقه تمام کنم ز تاجش معانی از و دهنش زان

دیگر

دلیل قوت طبع مرا درین معسر بس این کاف چه من کرده هم بخواه چو پنهان
 کفر راه کز اندر سخن چنان راند چو راه رست به جاده کند بیان
 همیشه تا هر خزان است در بهار چرخ همیشه تا هر بهار است در خزان بیان
 خزان ناصح جاهت با و جزو بهار بهار خاستخت مبار و جزو خزان

در بیان کفایت نه کاف

از هر کاف سر ارغان شادمانی کاف باز کوفت ز سر و کفایت صوت حال
 کوفت آتش کاف به دل بخت بدو شادمان چو دل مرد سخن کاف نوال
 با تو امروز هر نوچه کند خست بدو بهر پنهان بهر پنهان کند باطل
 جمل کاف نه آتش طمانند امروز جفت کاف نه زنده برده بر طوطی طلال
 منم آن بادشاه از من روح افروغ بهر کس روح نیت هم از انشال
 آتش بهیت تو تا ز هر سر شد کاف بنگان تو چنانند بر آتش نال

خون قهقار بپنجه درازیم هنوز بردایم زمرگان یکایک ققیال
 نه بطبع اندر دهنم نغز اندر دهون نه بشخص اندر کسوت نه بیت اندر مال
 تو در نه اندر دوزخ تو سر کس همچو بزدانه تقدیر رسیده تا مال
 در جرم تو اگر نقش شو صورت شب بدو لاده شو خجیه او را دمال
 بخداست مال ملک در نه این حرب زده کار تو خداست مال
 در سر ملک و دولت نهو بکس نیگو که ده اش جهان یک کمال
 اگر از باغ تو باغ تو کور و کیت روز که چندند به به سریش مال
 آب سیدل چه کند قوت با سیم بود نایا ساید جان شو آب مال
 کرنا کام خود از ملک خود خوش ملک کام تو خداست بخار سده مال
 شمع هر چه که با کانه در قش نه تو از تیش جانست نه مال
 اگر از جاده تو چرخ شد آنکه بدل در شاد دست انسان رخ تو از رخ مال
در شاد دست انسان رخ تو از رخ مال

بدل

بدل اندر عیشتی لایه دست مردم مشی معکم نخورد زخم حال
 اگر احوال تو تغییر پذیرست شها اندر نیالم تغییر پذیرست احوال
 شتر را هر چه جان جان است به تغییر رسد از جرم سپهر حال
 کاه صحرای خود زبیر از حدیث کاه نخوس بعد از انجس مال
 در تو اوست از ملک و دولت تو هم از اتم تو اوست برید مال
 ماه بر جلد پنج اختر به رست نیست ذات حکما بخیر این اقوال
 کاه رفیق سما باشد که تخت زمین کاه بر درختان که نریز مال
 سیر احوال جو بر مرد شو به سیر هم از آن بشک او را بنده مال
 آبسرت چو صنعت که محال شود از نایز هر غیبه نایز مال
 مرد حرات بچین این کل بقیمت لا بکند اگر کد کور ز نکال مال
 زوکی پاره نفا بنماید شده است چرخ کبر جو تو روان پاره مال

از خداوند تو حجت تو خیره شو خود بخار بران بخار مال
 بیم و مال شاد در عقب یکد کرد که ز آقا ل ره جویم چه از آقا مال
 آدم که در چرخ مال از بهرست بهیم هر بزرگ کرد تعویذ کنان مال
 تو شهنشاه ملک و شها از ملک کار با بجه نام دارد مال
 کرد از بخت شاکو هر اما صاحب کرد از سیم شاد و با قوت مال
 کار با شاز عجب بر دور دل اندیشه ما زان هر سبب مال
 ز چو مایه شاد از تو فنی و ظفر در به ما نیم ز صلصال شاد مال
 خوک و دجال چه بپزند پس هر چه هست بعضی خوک و زبال مال
 ارضیات تو ممکن همه در شات ارضیات تو مزین همه در خصال مال
 نه زجه تو را و نه زعدل تو ستم نه زلفظ تو کز او نه ز طبع مال
 اندران وقت مرگ تو تنه تو تنه تو تنه تو تنه تو تنه مال

باد

با بر در سو او خد کند قوس قزح از برایت سرخ و زبرایت مال
 انجم از چرخ در آرد دیران بکشد کرد بر چرخ فتند دیران مال
 کز نچاه سربست کند مغز سران تیغ الحسن پاره کند جوین مال
 تیغ خیز ز بس خفته شو سیمین قدح زان سر خفته شو زین مال
 پله کرد میدان در و مار کند پشه کرد دشتان در و شیر غزال مال
 آب گشتن شو دجله او قوت مرج دشت دیا شو تیغ در و مار مال
 علت جمع شو رایت خشان ترا که صحرایان از زخم اندر مال
 ملکات اربطن پذیرد شو عظم طر که از در صحرای پذیرد شو مال
 بارگاه تو حله آفاق قرین بادل خجرت زهره آجال مال
 ابر بلفظ شکار تو چه چیز است ضمیر چرخ بر جبال تو چه چیز است مال
 هم کجوف علم تو قور ز زبور وزن یک لفظ حکم تو کوان تر مال

هر در بنم تو بشنید ز کزانی نه
 زانچه او را دعه با که کرد این در جهان
 در فرود جسم تو صغیر آید سپهر
 در کش و جوی است تو حقیق آید جهان
 از کفایت علم تو در خاک آید سبک
 و ز لطافت طبع تو در خاک آید کمران
 چون ز خلق تو بر اندیشم نه شکایه
 چون ز جبهه سخن گویم نه درین زبان
 مردمان طبع محو تو آید پیش اگر
 مر سخا رامت مسخ تو آید در جهان
 بخت اگر صورت پذیرد پیش تو در دنیا
 عقد اگر بپذیرد پیش تو بند و میان
 از خداوند خود از صلت تو حاجت
 بر هزاران گنج باد آورده و قهرمان
 منیر را قدر و ماه و نام و ناله آید
 و ز بیم تو اکنون بشم هم قدر و جانم
 در بار تیر به دیده راه گویم نده وار
 که غرمت ز سر خطی بر سر که ز صفت
 و بخوابم ایستاده کن بنده در پیش
 و انگر نیکر معذرت از خیر استحقاق
 تا طبع در زمین نکرید و در صورت
 تا که از ملک تا شایه در قران

نادر

شاد بشم و دیر زود در مراد دل سپرم
 دوست زانسان طوطی و شمشاد زان باغ
 در سپهر حضرت آمد کاج و کمران
 از شکا و ضرورت آن آتش جگر و جان
 آسمان داد و همت آسمان باج و تخت
 نور جانها بر صحرای شمع شاد آید سلطان
 مغر و سجود قیاس شمشیر امیر المومنین
 شمشیت زین امت که کفایت شایه طغیان
 خون آتش در بار کن هر بار و اندیشه
 کوه که چون در صفت برود و در زبان
 نوک زین صفت اندر زاده آید شک
 ز هر پیکان رانده اندر زهره شیرینان
 هر او خنجر کاه ضرر ایران ندید
 از عفتها عالم است طبع و لایان
 بر سپهر کوه پیکر بر سوز بر کنده بوی
 لاله شاد و پیش و کلای پریشان
 جعدشان بر سکن سیمین نهاده جھوتر
 زلفشان بر لاله زکلیه مکنده صیران
 آسمان صیقل بر ساعین بر کوه و شست
 بر کشیدند بر سر شمشیر که در خندان

فکاک انکال اندیشم از رخ کوزن
 در بر شکست چون شکست کمانستان
 چنگ زانده و او شایخ رنگ اندر زمین
 این علق آن مجنون شکست آن ناز و روان
 بر زمین چشم کوزان است که او صفت دند
 اختراع جوع بگرد عقیق آسمان
 در آید بگردین نه اندر نظر
 و نه بلال نمنه در بگردین نشان
 خامه مله تو کفر در زمین نرنگند
 صد هزاران صورت نیکو بآل ناردان
 هر که کان آتش جگر از بر صید
 در لاله بکشد ملاک زنده آید در کمان
 کور و خنجر و کوزن از در صحن تیغ کوز
 در کشیدند بر ساق کمان در کمان
 مرتقا و با جریص انک در خرم او
 ده خنجر دند آهن خوش هم در او دندان
 هر که از خنجر شمشیر در کمان چنان
 زنده کشت از خنجر اسلحه اندر زمان
 از نیم خلق او بر شکست و نرنگ
 بزند نرین و سوسنخ و کافور و بان
 سبب زاندر بر زمین کوفاد
 صورتش با کلاه بگردید با جان

ر

اشنم بر پیش تاج کوه ساق
 در بلند چشم خورشید باشد تا توان
 تا بدیم تیر و تیغ را بدست
 کاشان باغ و خنجر و شمشیر از بند تیران
 زهره چون تخم زنده اند از هم تو شیر
 بر گشت است از بکر خنجر و شمشیر از پاه
 شکست آن بگردین چون بپرداز شکست
 جوج و دریا با بوز چون بکشد نرستان
 کوه بالا که ز راه بکشد در زیر دست
 شکست کوه پیکر کوه در زیران
 مرعد و از خیال روح افش شکست
 مغر و کار و نهر که داند استخوان
 کز نرستان داند بیدار شمشیر تو باشد
 هم خنجر اندر کز نرستان با جان
 پریان که در تیغ آنگون اندر گفت
 ز کین بر آهن و لاله و خنجر پریان
 آتش ارواح معبر بر نفرت عرض
 ابر و در شکست اختر هجران
 کاه هیجا دست کوب در نقاب لا جورد
 صد هزاران شمشیر با جان
 آتش را تو بپرداز که بده اند
 آتش تو ترنگ آتش جگر و جان

با چنین تیغ خداوند از تو رسیده است بر زمره معصومین زانو زدن
 خادمان آید اندک تر از مرزا کشی از بسید و قصه ما زندان
 آفرینان مگر کبریا بیکر نقد او جرم خاک اندر سپهر نیلگون کبریا
 چون به بجه چون تاز سبیل پادشاه است استخوان ازین اوصاف خیران
 چون بر انگیزد بجه آتش بر کیمیا و همچو آذر بر فروز عیب برستان
 در میان نقش خاتم بر در دماند مور بگذرد چشمه سوزن چهار رسیان
 تیز و همچو کبریا بر کیش همچو نین راه دان همچو شاد و درین همچو گان
 ارض اندر صحنه از صفت تو زوریم شرم دارد کنج باد آورده کنج کمان
 بر چه دیار این جهان جنبیده است بنشیند از خوشی تن مهر تو هم دستان
 بناد و در تو از جهان خدش زدم خرم دریا و یکی چرخ شکفته بوستان
 دستان طوفان کز افرا زرشکال او برکت بدیع دارا ز انزاران دستان

باز

بر طاق است پر دین بسته مردارید شکایت برین است در دست برکت غفران
 از معانی اندر دیکند و نخر کف نام از ره فرسنگ چند از ره صحنه نیان
 که مرا خضر بر خداوند جهان فرمان دهد بنده در پیش از اندیشه زودن از دروازه
 خدش زدم بر جان مرد و نهش پیش را چون بقاشع جادویدان بماند جهان
 نقشه انشور عاشق که بجا یک دست کور کرد و چرخ منظم اندر آفرینان
 در قصه شاد در شهادت بد کرده اند نظم فرخ سر کجا آید نه زرم هفت خوان
 تا نگردد پیکر کوه کران باد سبک تا گردد کوه باد سبک کوه کران
 تا در خشد لاله در نور و زاندر کوهها تا بخندد هر یک نام سحر و کشتن
 کاهران و یک از شاد و پیش در زرب در نعیم نبدال و در بهار سکران
 رایت ملک بکنده شسته سپهر اندر سپهر **دعای سلطان**
 مرکب به تو انگنده عیان اندر عیان

ز موج دریا این ابر استمان آهنگ کشید رایت پر دین غار بر صفت
 مشعل آید پر دین او که در دل کوه چو هم در مشعل هم نماید رنگ
 سپهر رنگین روشت و کوه سیم انده ستاره دار روان بر سر پیکان رنگ
 سحاب کف در مصدق است بکبر مثال کوه صحرای شلت است رنگ
 شکفته شمع بر کوهستان کوه هر دو در دشتی سر از رنگ
 دمان ابر بار هر وقت اند در کوه سرخ نوازه هر نواز و صفت
 ز شاخ سمن مرغکان باد پرست بلبل بر بیدر کشید اند آهنگ
 دمان لاله تو کفر هر نوش کند بر در سبزه ز غار کون منید چو رنگ
 چو بر نقد سیمین در آیدان بریزد بر آرد از دل فریاد شکست سیمین رنگ
 مشعل است که خود با هر زخم بکوه برین هر کند رنگ
 زمین ز زخم صبا شد کافیه چمن چمن ز شمع شمع باغانه رنگ

شکفته

شکفته لاله تو کفر هر صحرای کند بر زیر بار رایت سرخ رنگ رنگ
 بزخم نادره برق از رام سنگی هفت ز چو چمنستان شاه جنگ
 کزیده شمع دل شربا بر کف ام طغیان ابر مژد طابع فرنگ
 رکاب مرکب بر کراشه خورشید زبان نیرزه او در دمان هفت رنگ
 سخاوت و هم دلاکت و طبع روشن زعفران داخیم در دیا کوه دار رنگ
 ز رنگ زین شکش زعفران بدینر سیاه و ز نایب هر چو شبت رنگ
 ملاک دشمن او را ز سوز و ز بلبل شکفتی انحر و بدید بکار روح خدنگ
 نماید از دل شاد و نفا و هست او زمانه کوه و امل کفر و دریا رنگ
 بدان سبب و در بندگان چنان آرند بشیر مردم روید ز جوی شرب رنگ
 ابا ز کوشش تاج تو صحرای برده علو ایما و بایه تخت تو خاک برده رنگ
 تو را خوش تو شیر زبان چنان باشد بر شش شیر زبان است بسته رنگ

قدیم یکش اندر کجای کاشد زین نادر و دود و سیراد و سرنگ
چنان ره ز آب بیخود آن کوه کند کرانه کوه چنان کوه ناکش
هزار شکر دار بر یک زین فزون ترند ز دوسه دانا زینک
زمانه سیرت و دینا نال و خج و خج سید راست به ستر و ستر و ستر
بزخم سیرت و سنان تش زخم بچهره دوسه دانا کنگد آتشنگ
یک شارت تود زینک ده شاد زیند تا بغار و زردم تا کیکش
تو سر ناز مخالف کنیزه ناز تو سر شاد و کنیزه کنیزه شاد
سنان خشم زاکر سار و صفه کن سار در شوی آسمان برادرش
صفه چو میند شکر نیک و رترا فردو از خلق او بکام نیک
بدان امید از ارماع شست در زرم شو چو کوه ترغ و ارماع رنگ
شهاب بکام بر زهر چو جود تیر سپهر را بخی در کشر حلقه شک

زبان

زبان زبان بکلیه سید جان نام سیر و در حرکت جمله باز و حرکت
کوه شاد زهر کنین خاتم خوشی بدست منت علامه و کند آهنگ
اگر چه خاتم ملک سپهر صحن ترا ستاره فلک به لجه ز پارسه شک
کهن شاکر کر این مایه او پست آرد بر آتش کیند پرده کوه شک

در صحن شمع الله در هر صحنه

بزرده خوشی آن نور چشم و صحن بحر ز آید برین نادر ماه نشان
نهفته انجم او عشق غیر بوس شکسته نباد آتش کین کستان
بزرده شکیبایی او هر نشد هزار دل بجز خوشی از جان نفعان
شهاب سیر جزا از ان شهاب سید سیر و برین در آن سید نفعان
نهفته لاله زکین او تاب کیند نهفته ز کس شکیبایی او بزرگان
یک زینک ز غنیزه کیه ز سر و شبه یک ز سوسن سیرین کیه ز غنیزه و بان

پدید کرد ز نایب و ماه چون بنود سخن زیند سیر لاله از مرغان
زهر مرده ز غنیزه خج و خج و خج پدید کرد سخن زار ز بر لاله رستان
چه گفت گفت که کشتن لاله و خج بر شین لاله مرغان و زده رستان
پادشاه که نوع خلقت فرمود خدا بکام ترا شهادت جهان
شجاع حرات و نایب و خج و خج این شاه عجم سیر و خج و خج
سخن برار بخت تصدیقه گفتیم بغیر کردن شوار و خج و خج
چو رایسان سخن مرکب تفکرا حق عقده و کیه و کیه و کیه
کزین خاطر خط و نایب و کیه و کیه سزار صحت او لفظها بکام
سخن تمام کوه ز نایب و خج و خج بدو سپار و کیه و کیه و کیه
کزین خاطر خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
عجب بار و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج

بدست

بدست است با آسمان کند باز سیر قدرت زوز و خج و خج
نموده است زاکر را و پر دین نایب و خج و خج و خج
زهر زخم جگر کوه و خج و خج و خج و خج و خج و خج
زین خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
بنا خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
ای سپهر و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
ازین طبع و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
ز طبع و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
و نایب و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
سرخ خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج و خج
عجب شاکر ز زهر و خج و خج و خج و خج و خج و خج

برغم ابرو صبح دست فرسخ تو به در صبح و حسن برآورد آری
چنان خوش توانی پس ابرو را زنده می کند دست تو باشد بر دربان
اگر سپردن به ستاره جنگ کند ز حشمت تو زده سازد و جفا کار
سر پرده نوبت تو بر زن از کس ترا نزد مرا نیست بعد چندان
نه در ماند تا شمس از او بپزد سر پرده ز غوغا شنید و نو کسوان
نشست که تو باشد بشرق در بنجار شکاکا تو باشد بعرب و عمان
سرمه است تو دار و نو از نسیب فروغ جز تو دار و نو از نسیب
نشان مرکب از بقدر است پس از خرب زرب حشمت خیمه خان
بزد و شیر به بند و دست بیز نشاند بشکست کعبه و پارس کرد آن
ایام غرضت بلند ز غفلت ایام جد و جدت روزی تو زنگان
حدیث شاعران و لغویان چون در فغان قصه بهجت اند و جادوان

هر آن

هر آن حدیث که بر لفظش عیان کرد زرد کار با بدش آن بعیان
خدا کارها عزیمت به هواست تو ام بجان و دیار تو خوارم از یزدان
بجان تو زرافانس خود میخ ترا مشط و کرم بر خار در دیوان
همیشه تانجه پاک صفت خاک نشاند همیشه تانجه است شکل که کران
بقاع و خداوند تو دایم باد زیر بخنده پشت و پشت چو چکان

و صفت نیت در صبح به ناله انجمنه که

اگر سیاه اگر سیاه ریزد بر که در سیاه از گوناگاه بنیاد
وزر سر آمدان قار و شام و شام با زنگار و مهر قار و رافار و کر
از کف خاک از بادام زرب و کشت چو کعبه بشکست و زرد کرد بر در
کوسه شش زرب و شش از جود و شش زان و جود و شش طار و سن
و در فغان و جود و شش اندر حرم خلعت و جود و شش از جود و شش

آبگون در شرف و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
درست که کعبه از چرخ و دستان و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
هر که کعبه از چرخ و دستان و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
عالم را از بسج و قوت و آئین و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
با دوازده و چرخ و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
از نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
تخت و قلاطون نماید بر بان و چرخ و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
سوی آن زار و غرض و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
هر تر را از دوازده و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
بر فراز کعبه از دستان و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
با دوازده و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف

در

در این جویند و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
با دوازده و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
هر که کعبه از چرخ و دستان و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
عالم را از بسج و قوت و آئین و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
با دوازده و چرخ و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
از نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
تخت و قلاطون نماید بر بان و چرخ و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
سوی آن زار و غرض و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
هر تر را از دوازده و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
بر فراز کعبه از دستان و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف
با دوازده و نیت به باشد که با قوت در در هر که در شرف

جواد را بخشم سر عیان بنم هم کی جان نزدیکی نماند از سید خضر
 کعبه بر یک بد پر زماند ز کار روزگار از راه خواجه پر ز نظر
 گرسا چه او موت بسک اندر کش چکان از یاد مهرش جان بدیدار و صبر
 قدر او در حق با آسمان کردم تبس آسمان زیر دیدم قدر او را بر زبر
 ادرایت را زین در خفا ترا سجا در طاعت را روان در شجاعت را جگر
 استوده چون نیت در کام چوین ارباب چون هدایت در بحر چون بند
 ارباب چه بن علم در حق چوین استوده چون نیت در بحر چون بند
 ارباب چه چوین در شجاعت چوین ادرایت را چوین در عدالت را عمر
 انوار از کمال غیظ و نفاق تو شست از کمال از کمال خفا تو سطر
 اندازان قهر تو در خط و در دغا از نشان زلف خط و دغا در خط
 از سبیل علم کوان پخته کرد هوا جانور کردان شیران اندر دغا جانور

آن

آن لپک در یاد پرده شد و کن که کشیق دست با بدست باز در پیر
 هم بگریه چشم مرد از شرم هم که بگریه خون چنان با نگرش شیرم کرد کهر
 بر کلاه ساران بگذراند شفت تو هر ضحک کان بهیج بکشت از انگر
 چون را با اندکس در غیبت مرتقا با نیت شش و دیگر با نیت سدر
 در خفاست آفتاب در کفایت روزگار در کجاست چون سپهر در سعادت چوین
 کمترین شرم در نوع براند لفظ تو عالم آن باشد ز علم اندر پنا مخضر
 چون فوا را بنام تو لفظ اندر کشم پرده بند بر معانی تو فوا مشر
 آن کبر چه ترا کعبت خواهد دانم کرد دست قدرت تو نام و جا کرد شرم
 کارش بسته ماند عقدا اندر مرغ جا را بسته ماند نور اندر بصیر
 عزیز اکین کرد از خلق تو فکر در مرغ کوه اکین کرد از معن تو معن در فکر
 از غرایب ز غور در مجلس لفظ ره لفظ تو غایب باشد از غرایب ز غور

ارضاء اندر بر کرد هر یک رک از جهان تا نیر بهشت نام فخر و جلال
 خدمت متعبد من بنابرین بهتر خدمت عالیت این دنیا چه آید مختصر
 نامرکز در زمان نامرکز بر زمین نامرکز به حساب نامرکز در خضر
 گایب و کامان و آیدش تو در ز رخسار نکشت از پر زلف و زلف نکشت
 جوش نور و زوالت نیت فخره بار سال ماهت روز در از یک روز فخره

دعای هر روز به دست

کمر زهر و هست در آن دلخواه در با عادت زهر و هست و با طرادت ماه
 سعادتمند بران کن بر طبع طرادت هر بر خور بند در راه
 اگر نسبت آدم ز آتش بنود تو آتش به دست آسمان ترا خواجه
 شعلات و برکت مردست بجان سید زلف و خط سبزه تارت دلخوا
 چنانچه در مار تو بر مرد سر کز از زهر کرد و در چشم مار تابه

ک

کرامت به اوج است عارض تو با چه زلف تو بر در شش نموده سیاه
 شکست نیت که آن زلف که ناهایت در آتش به اوج تو کوب کوب کوب
 شفا بهیج کاشف کشته نداشت نرنگ شفا کاشف کشته نداشت
 یقین بهیج تان خواند از سپند ابو مظهر یونس نصیر ملک شاه
 خدا بیگانه تیغ و ملک ملک است کمال قدرت و ناید عقدا و ناید ماه
 بدان کیه که کار سب نوبرسد لبس خضر شو بر کلاه حقیر کلاه
 نایم بهت و چنانچه جدت از غیبر نایم بهت و چنانچه جدت از غیبر
 ای شهر سپهرت را از سپهر خضر غلام و بنده ز در ترادین دگاه
 ز رخسارش تو ابرنا بصور شمع از آن خورشید ابر اندر او شمع کلاه
 عصا بر سر زلف سیاه کشد بفرست تو را به کشد دهشت میاه
 بدان کوه ز زخم زخم و زخم تر ز پشت به کوه کوه کوه کوه میاه

بستان پس کرد از سره خزن زخم تیغ بدیدار او شد بشنا
مخالفان چه بیند مرزا که حکمت زرد و آهین پوشد مرق و کلاه
توزان بسو غلامان شتاب کن در سبک کار نیکو چه سیه رو باه
ز سبک از تن بدخواه بکشد سر زخم تیغ نوار شهر بار ملک نپه
کلان بر سر اسیران زخم فارزند بجا کشته خلق گاه معرکه
ایا شهر بر آزار و کشتن تو بست علم تو و صحرای تو کید و گاه
بنور که ما مهر سجده برند بطریق شن تو از راج خلق بل اگر اه
ز رحمت تو سخن نیست رت زنگا برون ز شهدان لا اله الا الله
ز بس تو ای محبت هر غار بزرگ کند هزار بر اعمال ماز بهر کنه
همیشه تا بنحو صدق تو از سید همیشه تا بنحو تیغ بر تر از پنجه
دست و طبع تو تا نازد با جام آرد بفرق و نام تو پند باد تو و کلاه

بباد

مباد گوش تو با بکرم سال بسال بادوست تو بدجام باوه ماه باه
نبد به تراز دست سر دنیا روش نبوش با کس سماع از نور سحر شاه

در نیش در مصطفی کون

در شاعت و توفیق دین مذہب است بر روزگار تو از نحر روزگار گشت
برون ز راه تو بر راه کانداز آفاق غریب چشم دید و اسیر کرد ریت
فراتر سخن دکنه بدیع ترا عقلت از دوا اندر آن بزرگ عقلت
بجا شکله عکس بر سران است که فراخ روی و مانع بر ناست
بلند نام تو آن روشن آفتاب چو آفتاب دینش چون خود واکالت
فروغ تاری از نور جرم خورشید است خیال است تو تاج نازک جبهه است
صاحب دین کا که تو خلق آمد کرد عار تو اندازد نزول نعمت
بشرف و پادشاهت تو هم سیاست سخن تو سیاست در است

نسخه دشمن بکند ز بهر بخت دین از آنچه خصلت از آنچه شمع است
نه بر کشید با تو پست خواهد شد نه او شده زخم تو بر تو انداخت
اگر چه چرخ سحر سخن گوید خود پرده سانس در باب تو کجاست
اگر کس بسر خود شکرا و در زد شکست نیست در هر روز که دوست
سخن بدیش گویند پاکیه کرد اگر نه طوطی سار چه آدم گویت
اگر چه جغد چو باز سپید کند ز باز و جغد که فال مرتبت بدست
اگر بکشد بصورت عدل همچو است زار و عقد بزرگ زبانه و جفاست
چو کیا و ز تر بکت بکشد کند اگر چه صحن ز تو در صحن قدر کجاست
اگر تیغ شان بر نشسته شرفست یکایک ستور اندرون بر زهر چرست
بزرگوار او طریق دیرت ما نه بر مثال طریق جاعت شعرت
ز بهر و غم با زار شعر خاطر است از آنچه به نپرد و ز تر دگاست

ب

چو خورشید از بهر خاطریم سخن بارد بدان مثال خوانند در تو انداخت
همیشه تا بحقیقت اوانه جنس من است همیشه تا بکرا زین جنس هست
بقات باد سواد جان هر ممتو بود از آنکه ست همین با سواد تو بقات

در معرجه عبدالحق در مصطفی کون

بزم خورشید سعادت بخواه جام شراب در باغ برید از پند سبز شتاب
ز رنگ سنج و ز برکت شاد و نندار زمین چه در پند شیدا آسمان پنجاب
بشام سوس نازک و قریب قرقر ز برکت طبع چاک غریب گشت خراب
چو دست مردم خواص است باوصیا باغ روشن گوید در تیره سحاب
سکند است صبا در میان تاریک بجز روشن آورد کو بهر نایاب
چو پر شمع طبع از سواد دیده ابر کل شکفته برون آید از پند شتاب
اگر کلاب کل ساخن نیست حب عبیر آنکه بهر باغ کل کند زنگلاب

بهار بر سپید نام تند چیده بهار واقع ماند دمان کز تش آب
 اگر زمره حوا زور داد بدو بجای ز چشاند ز دید و حدیث
 شکست نیست که از بر لاله زار بهار است لاله چرخ کف ز چرخ آب
 کان بر زنگار رخوان غنائی بجای خن ز سرش بون درید شاد
 بیک خن ز ناست شمع او بدست اگر شده است شربش بوجو غنایاب
 بقدرت کس ز نرین بهین با قدرت بلند غنم و تخت تنوره شمت و آب
 کز آب بر کبر صند بنام صندش صند کند بکود در چو لاله خوشاب
 و کرد در تواند بر چشم شیر شه برست کرد آید چشم شیر چو خواب
 و را بکود بر نور جان افلاطون بر آن کور بر دست کز کف کتاب
 ایام عید کا عمار تو چو شید شد ز تیغ مرکب است ز لفظ مرکب کتاب
 شعاع دید این کیمیا ز کرد کجای خیال کف تو به پند اندر خراب

ز دست

ز دست و طبع تو عین شاد است را سبب نهاده تو کوه مستجاب
 هر سخن و فعل ترا بلفظ فصیح مدح خواند زبان بهت لفظ در کتاب
 ستاره عدد تو ز سر و دست تو گذار کرد و اورا لفظ کند شهاب
 تو آن کس ز بر کرانه بخشد ز رسم خلق هر کس ز رسم حساب
 مخالف تو را با خوار قیاس کند هر بقوت دریا بند نجاب شهاب
 مکرنا ندانند فلک هر سازد ز خاک سم سوز تو شتر مرغاب
 تو که هست خن چرخ را پیام در زبان سعد و مهر تر از چرخ جواب
 کز آن باشد با جلال تو گوشت کز از دست برید زان شیر کباب
 خدایا جان در طبع هر ز خلق عالم دارد بدست تو شتاب
 شکست نیست چاکه در طبع بزوی سخن آید است در باب
 ندیده کرد که اثر قدرت کرده در دماغ و لفظش خود کند کباب

مدح خویش تو کوه صحن کیم زمانه دید تصور بر در بالیاب
 همیشه تاندر و پشت و بال شرب همیشه ناکند صوره پرو بال عقاب
 هزار سال بمان در مراد خویش سخن موافقان نعیم و مخالفان بغداد
 در هفت شوق مدح در حلال
 زتاب غنیر ز تاب بر سبب سخن هزار حلقه شکست آن کلاه شکست
 چه غنیر و معنی نهاده دام بلا چه حلقه در معنی نهاده صفت فتن
 کور زانده کیم به راه زنجیر کور ز کف نه است لاله را خبر من
 ملا عارض با قوت و آتش لب تو شده است جوع آب سرده است بستان
 بزخم صند دلم بکنان جلا شوه دهان او ز سر زلف زلف افزون
 ز رنگ هر چه جان و دل را بنگار اگر چه عاشق هر چه دلم بجان و بقی
 بهای نقش سپهر حال او دارد شیر خورشید سبب ز برک سن

مهر

هر زرب ز لب شکور نوز افراش شرب کیم چه سیم ز کسایه لکن
 خیال در و اندر بهار دیده من بر شکایت در بخت پیش او پر شمع
 ز یک خن بر ایم با خن از ترکان زور ناضع مزج بر دهر رودین
 لکن ز زرد مزج زعفران هوشده چو دست شرب ز تم زده شمع لکن
 چار مزج را از چهار چیز است هر است که کانی آن ناز زین مزج
 ز عقد لاله دمان ز برک لاله دمان ز نایخ سبک کیم ز پاک نقره دهن
 ملاز سبک تو ناکشت سرد هر ملاز لاله تو شنبلیله شد سوسن
 ایافراشته تیغ جفا ز بد عذر بزک کز بتراب جان بستی سخن
 دروغ کز سخن دلفریب ز کینست نخت روز به بدست بزدن ظن
 اگر تو جفا را دلم نزن کن بجان خواجها خن کیم ز فتن
 حکیم بیا و الهام آید ز برض ز قدر او فلک هر کس کند سخن

بسته بستر او از مانده بارگان نهاده است او را سپهر بر کرد
 اگر غراب عقیق زخم حرکت او بگرد فطرت او پرده بندد از چوین
 خنک فکرت او دیده غراب را کند بر نیزه و پیکان چشم پرورین
 چونم خواکشتی زخمش بندارس مرغز کرده در استخوان او روین
 اگر پائینه در بندد مخالف او خیال ویش خیزد پیش او روشن
 ز بس توان بلند است فکر را ستاره شهنشاه سپهر جان روشن
 ایکن بداخته بر برد بار را بزیر طبع تو زیاده پدید کرد طین
 ز طبع و لفظ تو در سفید دریا ز دست ملک تو یا قوت سرخ و معدن
 هر کفت دانه یا قوت زیر آتش تری خنک بود جوها زیر برف در زمین
 اگر آتش طبع تو بر نیزه قوت ز تفنگ زمینش برودن جدر وین
 ز ذراتش خورشید خورشید خورشید زبانه توان ست زده را بس

بزر

بزر خاک روم شمع زعفران کرد زهر عشت تو را فرعون کردن
 اگر چنانچه این نیزه است کفر و ضلال بنور تو توند از کرد و از این
 زهر زخم بلایرتن مخالف تو سلاح و کز شمشیر تو پهلوان
 ز بس طایفه بدی تشنه نهاده شو بر زمرک صفت کند بزرگ کفن
 محبت خاتم تو تا حیدر دینین مهر و شهادت از بلای شمشیر
 کجوتر است بر پیکر و خنک بین برادر دینا را غر را کند روزن
 شکرک سرخ شو در کشت و چشم صفت کیم سبز شو در سام کوه مدن
 ز نور و ز شو در دمان شب بکین بدیداعبر سارا بار از کین
 بزر سواد چو شک از دمان نالهجو بسیم بوفته شمشیر کرده پراهن
 ز قدر خویش نادر خبر جو خیزد ز ناز و نین ز رخسار از در و جودین
 سرش پدید شو چون زرق بر بستر شش نادر در نارسش بر بستر

عجب آنکه چو این برود برادر بعد لولای زبانه بر کشت آهن
 بارترین ماند بیک سر سپان در جان چند شخصش هر که بشود
 بدست اند کفتر تر صد خورشید بنای لفظ زانچ هر که کشتن
 ای سپهر بزر که قدر دانه قوت و سیرت تو کران کرد با نیزه برین
 کرم زمانه تو داد دست بردارم داکت ده زانده شهاب ستم
 کند صبر را ز من تر ز موم شو اگر زمانه شو نذکره تو سن
 سخن شناس و دانم چه کفتم سخن شناس شناسد با قدر سخن
 همیشه تا بنحو لاله در میان صند همیشه تا ندلو لولای از کز چرخ
 بکام زویش در جان خرم زب و لاجت شاد عدو و بد و خرم

در بیت عید مبارک

عید مبارک آمد و بخت بوزه بار زانکو ببارت بر پارت و بار

چون

چون طبع روزه دار آمد بر زمان میش آب که طبع روزه دار
 پیکر طبع عید خوش آید پیش آنگاه او در باد گلزار و دود خاک گلزار
 در دست از دست و چشم از رخ طبع از خجسته و مرغزار و بخار
 با نوبهار پنداز و دیده طرب در باغ جام تازه که سرخ کاسکار
 بدست لاله کار و بر رخ زنده فروغ در طبع آتش آرد و بریزند شزار
 باد بهاریش جوان پس بر بزرگ صحاف بهار نماید چو نوبهار
 زلف نقشه تار بر آرد بوستان رضا لاله زک بر آرد زکوسار
 که نور تو را بر آید بوستان کرمغ زار زار بناله بر غزار
 در جان فروغ لاله بر آید از چرخ عینا بهار برکت برودن آرد از چرخ
 در بوستان نهند بهار مجلس چون طبع عشق پرور و چون طبع عاشق
 سلطان میان قصه عاشقان است از غم که کرده و عشق در کنار

که لب سوزانده و دست نکشید
که کوشش سوسطرت که چشم سوزانید
دانه ز بهار شبنم است پیش ازین
باجو یار بهره ندارم ز نو یار
خو کام و بر بار و بارم آید
فریاد و جور ازین دل خو کام بر بار
صدای گفتش که چو کار تو نیست عشق
و باز جو بر دست بر آید و سر بر بار
امروز هر شیر آرد هر روز
هسال عشق پیشتر آرد هر روز
از دل به عشق چو شتاب عشق کنش
این شیر به عشق یکدیگر فرو گذار
تا که هوادیت مدیکوان بکوب
تا که غزل حدیث شمره روان ببار
ز پاهایم جوت فرخ حال دین
کوار کن گنج لوت و دین کرد قهتیار
بر نشسته این قادیان خرد گشت
میر و ضرر و طرب فراوان بدار
بر طبع و درایت کم پیش آید
بر غوغ و غم است کم پیش آید
در غم است و در غوغ است
در راز و برایت و در طبع او و قادیان

ار

از روزگار بنیاد را تو روز غم
در آتش چاک در تو روز بار
از جو دست تو عجب مدد را هر
تا بر عیان بکونی کن دست استوار
کز تو بند تا به بکشید از ننگ
تیر تو بر جگر ننگه بردار از عصار
مانند تو سوار ندیده است در ننگ
الاس آید چو در ننگ استوار
در دهن میواز نسیب تو کم شود
شبان کار دیا و کردان کار کار
هر دهن ترا حلقه و آسمان
چون هست و نموند و بخت خاکسار
آهسته آهسته تو اندر دین ننگ
بر آسمان ز بهرین کس از غبار
از بهر ننگه مار به چرخ چرخ تو
در طبع جان رشت خداوند هم
خضم تو در کان تو در یکدیگر بخت
پیدل و عاشقند بهر جان سبیل کار
در دهن چاکان تو در دست تو بدو
پیکان آید از رشت بیدار کار
کوار ننگه کس و کس مراد ننگه
تیغ تو در بند و ننگه تو در شکار

کرد انگیز با تو بیدان بدن شو
برو عکاه مرگ نه طایف با شکار
با هم جنگ تو ز نسیب کند تو
از حلقه که بجا شد دل بکار
بر شعر چون بنام تو بند نه نایم
فرغ شو سخن ز مجازات افکار
که عین تیغ تو جو از شوم ده
ارواح گشتگان شو اندر هوا
از آفتاب گاه سخاوت جاده تو
جوران آسمان چو تو بنه شهر یار
بر جشن روز عید معلوم خواه
بگذار در مراد چو چشمت بزار
زان عرس آن کجا بجز از یکدیگر
با دو هوا و خاک زین لعل و شکار
در طبع تو ز ننگ فرغ از جود
دار چهار چرخ در و نسیب از چار
یا قوت کفر فرغ از افغان
بجاده معبر و مرجان لال کار
تا به تخت تو خوشتر آید بر خرد
تا بنده و انیکه آید بهوشیار
با تیغ باد ناصح تو بر فراخت
پایند باد حاسد تو بر فرازدار

عید

در عید عیدش دایه نصیحت هر سال اگر
از کلک سبزه او بوی بهار آید

بور آن که طراز چرخ کار مرغ
بر آن سبزه بآرد چرخ و خون جگر
زین کلک سبزه همانجاست
از کلک سبزه چو کلاه چو کلاه
عید خوش باشد و خوش تر که نغمه از
کلاه است و قناری که نغمه و کمر
ملک شوق پارسیت بدین هفت
چون ترا دید بدین قوت و در خور
زانکه در نیم سزا و اکلایس و قبا
زانکه در نیم فرزند تیغ و کمر
خوبت تاهب زانجا به باد صبا
خوبت تاهب زانجا به باد صبا
که کلک سبزه مراد تو آید بهر
آید تاهب گون بهر کجاست بر خور
اگر عشرت تو نیم زانچه غالی
اگر کوشش تو نیم ترا بنده جگر
اگر کام سخاوت چو بخت خوشید
اگر کام سخاوت چو بخت خوشید

حکایت تو که زدم سحر و جادویم سکنات تو که زدم کرا با هر چو ز
 ار سحرش که در جانشان بکنش ار که حمله بدخواه درنگ است که
 نیک داند از هر یک است این نظم بر سر خوش بر بار یکبخت شرا بزر
 عذر من نباشد درین نظم یکبخت بخواه تا بشیرش کن ماه سخن را دفت
 تا نباید که قصه زستان بنیان تا نباید که ماه جز بران آرز
 همچنین شاد و دلروز با هر یک کیک از شکر تو بر سر خصال شکر

در معجزه حضرت کریم

ایا اینست که ادا کن فرزند عالم نشاد ترا ملک عالم مسلم
 نه در طالع دشمنان تو یک عمر نه اندر دل حوستان تو یک غم
 هر شش چشم من ۲ دید که بر کبریا سخن بسیار سخن نام
 بر معجزه کن معجزه را رک و پادشاه اندام انور دارم

دم را در روین تو چه در آید باندیش ما در دنیا بد یک دم
 در آن مندر سخن تو چه در آید بوی خوش در عروق عدو دم
 ای پادشاه هر که زنده بود بر بخت چید بر سر کاه تو هم
 پرستیدن خاک نصرت بود فرخنده بار من تا بادم
 برین نام تا شادیم بر رفوهر بر سر دشمنان کردیم کم
 ازین پس بخت مرا بدار پس هر یک یک بیت کوید عالم
 زشت در روز غم من است کشتیم که هر که زبانه سخن در خرم
 تو آن پادشاه هر که ز غلج زین بود در ترسام نرم
 تو آن شهریار بر باغ تیرت فرستد بر آورده زال در غم
 که از خط تو فرخنده فرایم نه لاف است تا حق نه فرستیم
 الا تا نه بخانه باشد چو کعبه الا تا نه هر چه باشد چو نرم

ایست زین بر سر ایزدان ار که طاعت اسب سلطان
 آنچه تو کردی پادشاه هر که پوریاوش کرد و سرمه و ستان
 روز تو ادبیا هر کدام تو بشیند جان نه در هر همان نام آسان
 منزل تو که شام و کاه بیدار لشکر تو که بروم و کسبایان
 سایه چتر تو از سعادت کف کوه زنده تو ز فرزندان

در نیت عید روز و عید نوروز

چون چتر روز کوشه فروز بکوشا بر روز سعادت عید از شمشاد
 هر که کوبه نهفت عید بر فلک در زیر شعاع بر آمد عروسان
 چون بر روز عید علامت شمشاد تو روز در سید و علمای نو بار
 باد صبا مقدم بر آریا به کس لشکر که کشید بر کوه و بر فشار
 چون کوشه علامت عید از فلک بدید اندیشه بر گرفت و فرود شد باضطر

خصال تو با دوانم تو با دوا چو نرم مطهر چو کعبه معظم
 روان بر اندیش از آب نیت بانش درون همچو فرزند ملجم
 دزان خواب من بنام نیت پدید در کنیه و امتد اعلم

در روز فرزند سلطان که

از آن مبارک و سعادت الله مبارک و سعادت نفع در شرف
 چو کعبه است یک فرخنده فرزند موافق از شاد و فرزند از نازگاه
 ز پادشاه چون پند از فرزند نه شهریار چون آید از سپید سیم
 بر هر یک حقیقت پناه و پشت بر چو خوبرو بجان مرزا ز پشت پناه
 هر آنچه خوبرو خیر از خدای ترک پافرویدار در کج و جور و بخواه

چو کعبه است و سپردن زان چتر و هنوز
 باغ نیت تو شکفته شد که این پنجه

با نخبه رایت نوروز در رسید از کرد راه با علم خدیو شمار
 باد صبا پاد و منت سحر کشت کی جان بود کام دل و عید ز کار
 آنکه نه در عید یار یون بر بند که در کوش چرخ کرد ز راند و ده کوثر
 که با پیش رخسار او بر گذر کنیم هم جان نشد باشد و هم کارزار
 نوروز که گفت مرا با نخبه عید شرح است هر روز و عید است استوار
 زین در رخسار تاب و بر پام من نشین بگویش و بر کرد و پانچ آ
 را اقل این بگویش تا خوان پس بگو کی بایت سعادت و نوبت افتخار
 بخرام برون ز بر خرام تو بستم مرا عید پر کشید و قد بار
 با نخبه سار جامه و در پارس شربت با عقد بار تو و دیار زنگبار
 بر کرده و دست بسته کرده از پد کرد مرغان عید پاده و نستان سوار
 مرغان کشته در این نیکار در قدم شکسته در رخ و در دل نهاده

باز نماند

رایاتش از تهنه با قوت شب چراغ اعلامش از دانه با قوت شاهوار
 از بر آنکه چون کوس صحرای دین بود بر در خاک توب و بزم رکزار
 در سپید ابر فردیزد از دهن مشک سیاه و بر فشان از اکتا
 بچاه حقه صفه فشانند بستان پرده حلقه حلقه بر آرد و کوه
 ز خاک و سیم خام فشانند چاک که کافور و زرشک نماید ز کربار
 هم چو بار سبزه برون آرد از چمن هم نشین سبز برون آرد از چمن
 بر بار سبزه تو بر جاده بگذر چتر بخت و بخت و دیار سبزه کار
 مشک سرشته در دل بچاه ده کند دست زین زهر تو بر طرفه غار
 از بر صفت تو زبان ساز و از عشق اندر دمان غنچه گل سرخ کاسکار
 زان پیشتر بر سر حلقه ملک خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوسار
 بخوام تا بگاه با نین بند که هر چه بودیم بدگاه شهریار

شمس و دل طغیان زین هم کز دست ایامش دماند و اظلاک بختیار
 از خشم او دست آتش بوزند از نماند و ز صم اوست خاک را بنبار اقرار
 زین شعله زانکه از بر دست او کمتر ز صحرای جوار شعله بخار
 با جو کرد لشکر او آهوان بند بردشت بر نماند هر نفس کند خوار
 که بگرد ملک زین ملک بر سال دست بکند از تن بمان
 از شرم شیر رایت او شیر در کش در صورت کوزن هم کرد آشکار
 از آتش بختش و دین زین هم از آسمان است و از بر دین بار
 تا زانکه تیغ تو آلس بر رسید آلس خنجر آتش بکشد و فرار
 سعید پرو و مرگش هر قطعه ملک از چاک بگذراند و تو در آن چار
 تیغ تو بر کند زین تو بر دست بر چرخ بزم بختم بر کوه خار خار
 از لایح سعید تو جهان در هم بکند آن شکست بر زهر و آن کز کار و

باز نماند

بجاست بهت تو سحر سپهر موج ابریت نکت تو سحر بهتاره بار
 از جنبه سپهر بخت تو نوشت بر گوشه کلاه تو نور شد چند بار
 در فرقه تو کون در سماع او لعبت یغ وید و با قوت آیدار
 غوغا از عدد و چکاند نشان تو بر خاک سطر است بخت کند کار
 شیر کرد بهت بر سر او نشست هر چند گاه کبر و نافرین مشک بار
 که شکست دشمن تو بلبل و نصف کنند پیرون دمدن و لاله نماند تو کفار
 سیح بر ز پوت مبتلا بر کشد از بر آنکه تیر تر از پر شعله بجار
 در شان ساید تو کرد و کیه سبزه رنگین چو لعل و سوزند چون شلار
 آهوان آن کیه خورد قطره بسید اندر دمان نماند و دانه نماند
 که شنبه نماند به دریا زخم تو چو غارت سینه کند پیش تیر غار
 جان مخالف تو بصد میدهند از کوه برسان تو آواز کرد و دار

دایب عیال احرار حق با ناله قابض ارجاع اعدا تو تا بخور
حمله جوش بر سر زخم خفا جوش جنگل مغرور زخم خفا جوش
از طبع بیکر چون بیکر تو ناله کز جان بیکر تو ناله جان بیکر
نیست خاتم و لیکن نرم راجع تر نیست صدر و لیکن نرم راجع صدر
در دل هست بقا در تن قوت در بدن ملک جلد بر تن قوت در
را تو انجم توان است از چو ناله است تو با سپهر است با ایدر
اخبار روزگار انجم حلقه رهنما آسان کار ساز اختر
با کفایت هم ترا در راه هم نشانی با هم نیا هم با هم کوهر
از جلال آسمان و کفایت انجم از لقا باغ بهشت و زنجار کوش
در یک یک چاره چاره چاره نادرین خدایت در سینه
عالم آباد است تا تو پادشاه عالم کسور است تا تو شهر آشور

رلز

حشت اسکندر بخار و حشر حیات بت روز شب عیان با آفتاب و در
افق آواز دوش آفراسیود و آب آید کاندین قصه کتیر سپر
اندین سخن از رخ سفاک بکار آب حیوان زایا نشی کر باقی بیکر
نام تو از بسکه کرد در جهان بکشد این معاذ نه نکونم مرچ تو بکشد
شفت تو قوام علم و دین با قوت اصد و اشیان با عین حق را دور
حالت تو ملک از دینیت تو صفی پادشاه ملک از رخسار صفی
از سیت سحر آبرو شجاعت آتش کاه بخشدن سحر با عین شدر
انجم صدر و در کون ملک انجم کوهر خورشید در دینش کوهر
که جو با عزت عمار از نیش در جو با عزت زیور روح مار زیور
شهر یابند اندر حیات تو که تو اندر دنیا بدین معنی سحر
هر چند شهر یابند از سندان یک طاعت کاندرو دشوار شمشیر

دایا از بخشش تو کار چاکر ضرا میجس از جهان کس نباشد او
دعوت به توبه و توبه
خوش و نکونم هم رسید عید و بهار بس کوهر و خوشتر زیور و زیور
یک ز صحن هم جشن ضرا فریدون یک ز دین عرب دین احمد شمار
جهان بیان یک چادر شهادت اکنون یک ز عید و نور و زیور دار و تار
بر و مریه کلزار چون ز لیلی جو دعا و یوسف با اندر و کند کلزار
اگر نیم هر زو حوض در سحر است ردا خضر چادر سرانگشت اشجار
چو سیخ کوشه چو سیه برافزود بهمان کبها از میان دریا بار
حد تکبار و بیکر جوشش پوش زو من زو نیکان تیغ کلزار
ز عکس لاله و عکس سبز بر خیزد نیم دایره در درو این باران بار
کان بر برین سبز برین سبز در سبز خطایست و سحر بسیار

دایا

من عیال او را باور دانش کنم کر کند بخت زش با دشمن را باور
ضرا و جانم نرشد و نکند باشد هر زیق در میوه اماند اندر کور
رود و سوزان ماند که با آرزو شیت تیره کوشش باغ آزار ز راه آزار
ز عفران رویه رخ آری در شب خورده کافور سازد در هوا باز کور
ز باغ شمع چاه اکنون سار بر کشد چون فرو آید بیکر از غیا کر
کر ز جعفر دست بیکر ضرا پنوا شاد و سار با فور من جعفر
در یکر بخشش تو در رکاب سار سر بر آید کس از اشام سر سر
دفتر مع و تواند پیش نیم روز به جاده بفرودم با شش بر کم کور از بر
دست از سار اندر مع تو کوهر نظم بهر سازد و بخار پایش کرد دلبر
تا کوهر دین تو کوهر زیان ز ناله تا کوهر دوزخ ناله اندر جوی ناله
حالت تو قوت قرین با خداوند تا تا ز جلال ملک زان توخت بخور

بان موه ماربت شکال درو بشکال در آید بخت سید بهار
 اگر زمار مهر مهر عزت از پیش کنون ز موه مهر فزاید شکال
 سدا کان بجهت دست پندار کس سپرد آید بر بده بکار
 در بیا برین بزم غنچه رگل زرد چنانکه طوطی بر زعفران زلفها
 زیاده مضه شو بکند کاک کاک مگر کس بفشان بر سر زنده دنیا
 صبا بوی گل سرخ بر زلف کمر در بر کج بدید جامه صوف دار
 کان بر سر کمر زخم باز و جنود سنان لعل زلفان سبز کوندار
 کز یاد شمع ل شویار یکسان کردیم جوت از گوشت جفت غرقه
 ابو الفحاش حر و وطن از آن گدازش هر از از جاده اوست بر مقدار
 خدا بماند کرد و جاده بخشش آید سدا چرخ و کون زین معج بحار
 فضا شین بکند و پیشش آید جوارش هم کز بخشش است وقار

بر

بر سطح تر آید ز کف افلاطون اگر معانی یک لفظ او کس نکند
 جوهر فدا سخن درج ابر کوی پیش چو سم او بود کز چرخ مردم خوا
 ایاز کز عطا ضر و بزرگ اثر ایامند هم سرور بلند و کار
 ایاز نو تو عاقد بند و جاپست ایاز نو دانش عزیز و غنچه خوار
 بر آن تنه شراب خلافت بچشد نایب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
 مخافان تو هر چند آدمی سحرند نه آدمی خردند و نه آدمی کردار
 زنده آدمی است ای که نشاند زعفران و طوطی با و از کج خمار
 دل عدد و تو مانند شکست طیس نشان تو بدل او هر کند پیکار
 ز طبع و خلق است تیغ تو در هر بنامیت شکند غرض سخنان
 چنان به بند دهم تو خصم را گوشت موشش در سام در سمار
 هزار بار بر خطه فزون خواهد ز شیرایت تو شیر آسمان هزار

عقاب من ز قمار برت و شود روان خصم ز سفا را و بگویند تا
 مرکب است ز بلعار و دندان که می سرش ز بندید آید و تن از بلعار
 زخم غم و ز شاخ کونستان زخم غم و ز صید کوزن و ز شکال
 بنور عقیق بنجار خواجه است چو نور عقد آید ز راه به انجار
 اگر عدد تو از شست بگفت بدتر بر دیوار ملک اندر ده کان سفا
 طلمه سات کند و مال کیت ما بقدر بست و در شکال کرد انبار
 اگر بد کند در صبح زرق بطبع ساید شکال آید این دیوار
 شعاع دیده آن کیمیا ز کرد در دست یاد تو پند بخواه بر یکبار
 ازین سبب بکار ز کشت چو زرد در با بنار تو از ذل خوشی آید عار
 چو زرب سینه زینت خوشی از زینت کرد و بر دست کار
 حدیث بر فرسان و قصه تو زینت بگفت هو که از در حق در شمار

بدان

بدانچه داده بدوده هزار دینار شاد و خوب بزم کزده از صفا و کبار
 تو در هر شب ضر و اغشید زرد و صاف و یار است هزار
 سخا و فضا و شجاعت تو بدانش چو جان عقد و فضا از جود کز آید
 ز دست طبع و زبان چنان کز زلف روی او از آن لاجل لفظ استعفا
 ایانشه مردم شناس مردم هست ایازین زبان چاکر تو چاکر دار
 بکام و تو کوه در بصر روشن من ازین کاف اراکان مهر نثار بار
 چنان صفات معج تو ام کند من در در عالم ساز و دان مع دیدار
 اگر دان زبان درج تو کشف در نه بار و ان خردت نه زبان کشار
 برنج و خمر یکال روز بشردم بغیبت تو در علا آفتاب خمار
 رهز من خواهی پیش آن بخت پسین شدن این روز کایسین شوار
 بدان لیدر من هر شود شک چو باز کونه تصور کن در وقت شمار

خدا یگانا آن روز کار کا باشد درایت تو زنده در هر روز بعد شمار
 بنیم اگر کز غم خیزم کرب تو رسد ز خاک فراوان موت و غبار
 هزار تبه شو بر شال کوه بلند بکوه بر زده طایر میانی یار
 ز بهار ملوک با پارس تو دور بجایم و زراعت جان کنیم شمار
 خجسته در چرخ میگردی تو هم غم کبر مجلس بنیم و کمر بصفه بار
 همیشه تا نشوفا کنی سپهر برین همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
 غلام و چاکر و فرمان برده در دست بکشد اندر نفوذ در رقیب و دشمن
 همیشه تا در جواز ملک بستاند تو با دیار جواز ملک بر خود آید
 نفع دار تو باد اعتبار عز و صبر به و ما ز نیک و بد اولین بنار

واقعاً در این اشعار صفت دل من
 در باب اجابت آید مراد عا نا چار

بغال

بغال بعد خجسته زمان نیک اختر نشسته بزم کیش باغ وقت سحر
 ز باختر شاد با سر طلائع روز کشیدان کرب جوق جوق ز خاد
 فلک چو پهنه غنیمت و دوز ابله چنانکه باز کنسند روس باغبان
 بنات بخش تو کشتی باز کنده امر نه صوت صادر ز غمت دانه در
 ز صحن نادک چاه زنگ در سرفار فرو نشسته بر کعبه دغام سپهر
 محراب بر فلک اکنون چو سبز دریا گنده توده کافور غام کعبه سپهر
 چنان قمار حرم نشسته بر دریا کشاده بر سر دریا یگان یگان سپهر
 چنان شورش صبح و در شمس درک هر نفس مرکب بهم صفا و کدر
 زبان خنده از طبع مزه ستاره فک چشم مزه شده اندر فلک ستاره
 یک ستاره مدح نشسته بر کعبه در کست و روشن سپهر شمس و قمر
 بقدر عالم در هر آن هر یک کرم کزین هر نوع ستاره کدام عالیه

نکته چو پند آفتاب طرف دید مرا سبت خواب بحر بر دلم جمال فکر
 بخواب دیدم کز آسمان هر گنبد مرا بلفظ در شمس و شمس و قمر
 در ایوان و تین بنده شمس و قمر فروغ تاج و کعبه جمال جاده خطر
 ترا چو خدمت سایم تا که در تو مدح ضرر و ما را نسب یکدیگر
 در آفرینش آن عرض بود از دریا در این جمال بنایم در کمال شبر
 میان خدمت نشسته ایم همچون غدا اگر خدمت بشیم شاد در خور
 از آنکه بر سر سیم است نام او شمس شده است کوز اجرام بر سیم و زور
 و زانچه در هر یک بر بند سجده و بر شکستیم اندر فلک و سپهر
 و زانکه تبارش خورشید است در طالع او همدال تابش خورشید
 ز آسمان زیاده است حکم حال کوه و ستاره هلاکت آسمان چاکر
 نبوده مرا شاه را جز از سفر کس از شمشاد بر کعبه چرخ نکند سفر

بکر

چو دریا بنکر نام از موضع خوش سفر نکرد نباید از دید بکر
 و کارکان تو این همه این حرکت ملوک بجهت ندارند طبع را ز سحر
 زمانه آذر و طبع ملوک قوت است کس نیست پند یا قوت لفته در آذر
 شکفت ضربه بمانیم تا کجا بر سر بمانده ام بمانان از نرنگ و نرنگ
 چهار بار شد سوسن و در بار بار بنوع طرزه شو مانت هفت و قدر
 یقین بدان درین باب خبر مانع نیست بیا مانع توست یقین صورت شبر
 هر چه حضرت داشا به چنان بود کز دزدند ز سبب بهر محضر
 کونکه حضرت شاد تو ز کسسته شده است کسسته از دوز و دوز و دوز
 و کز زنجیر دست است عذر تو ظاهر خدای تو بنده ام بر بند
 کز دزدان دست عذر تو دشوار مطلق چرخ است این دست کند
 و کز دزدان دست و کز سباده دلی هر نوع سفر خواند بهر محضر

خدا یگان تو با تو ز نور آن که هست در نسبت تو ندیدند در تبار و کمر
جز از کربین پهلای شکست هر بنیم انواع خدمت تو در
کن ده کن ای این پهلای گنزار میان بر بند ویدرگاه پادشاه گذر
ابوالفوس خرد طغیان کن ملک را آسمان خوار است و آفتاب است
کزینا فرجه ل شریار دین ملک خدا یگان جهان پادشاه دین کستر
بار و علم و جبه و کفایت از زودن از آسمان ز خاک ز بحر و ابر و بحر
چو عیش خرم خواهر میج او بکین چو فال فرخ خواهر بر سر او بنکر
هزار عقد نامت در یک صورت هزار جان لطیف است در یک پیکر
و کرد مجلس او را خدمت بخت ز خدمت بر در جهان شکست
ستاره و فلک الفاظ است تو بدید یک در آن مدغم شد یک درین مصغر
بدان سبب نالاک خون تریز در شصت صفر زیش کوید بد عثمان در صفر

اگر

اگر از آیدان شنش بدل سازد شش و شش شمشیر شاه خاستر
و کز بقوم عربی بر پارس سعید کن از زمزم فرخنداد او کرد او
بپارس شش آسمان در بان کن او بر در حجت ز فرا او کوثر
ایاسته شهر صند در خداوند در نعمت تو کند خاکشاک لولوت
ز تو ک ملک تو با بدنا در آن خود ز زخم تیر تو کز بند کیمیا ر خطره
ایام مد تو طبع است را کین ایام قاید تو عقل پاک از یور
و کرد تو در خدمت و لای طبع لال خاتم خواهر و آفتاب بر
بدان کمر ز آواز کوس و حله لب بشکریه بر پادشاه عظمی
کلان در آن چو کوش خان ارجم زینک از پس آید بر زبان پر
کلان بیت و کمر بر میان زره بر تن زره در میان شکسته کلان کسته کمر
چو رایت تو بجنبه شاه از قلب سپاه ز بیم زرد شود در کف ملای صخر

زرد نالکند در بر بلبل جوشن ز بیم نغمه نند بر سر کوان شغفر
 بنوعه مرغی اذ نکلست هر کو بر زهر طغاشه ابلسان شیر شکر
 خدا یگانا این معشاه بنده تو چنان کنشاست جز از تو حقین شکر
 بجز حرمت تو خرد او نعمت تو در عبرت از من بچاره مانده بر تو
 بکار تو بد اندر روان جز در سر بکار من بد اندر مانع جز انکار
 از آن تصایید بکنده دفر ز بیم در غوا غلجیم بر تاج خروان اندر
 دلم بر آتش غم هر زمانه شعله بر آب دیا که بکرم بر آن دفتر
 چو نام شمع به پیغ چنان شرم کوئل در باز یافتم آن روز کار جان پر
 جز از من بجز تو نام هم نداشت مرا بجز آیت فغان درین پیغمبر
 همیشه مانده در چمن هر لعل تو هر تاند مدد در صفت هر سر
 بقات باد و بر کیت باد و تباد ستان صبح و دل تو برین مایه

در بیان طالع طالع پروردگار بخت آفتاب بر در **طغاشه کوئل**
 آسمان کامکار را باغ نیکوتر
 رسم دامن ملک بزم منزه منزه بخت بخار روزگار پادشاه کشور
 شش طکت درین وقت که هفت شطرنج است که نیکو هستی گشته است از بدبار
 آن خداوند هر چه شنید کرد کار است امراد چون امیر شنیدت در عالم جبر
 ارشاد هر چه شنید از آن فرستاد که فرمان بر تو بود چون پر
 یا و مان ملک نادر از آن ارشاد ارجمان گیر داری در شیر دیگر
 چون کان بردست گیر باغ سعد شما مایه سعد چون در دوس باشد شتر
 خرد در آن خوشتر کامکار را دلا این را هم صفت کار را در
 خوش را هم عطا فرزندش را دلا کامکار را چه باز مندر بر این کار
 کار از سعد چه خبر کیم بر سر بر را قبال جبر حق حرکت سر

مایه اثبات کاسه بنی نف اندر مر سخا چون شتر و غار کور
 شجرات پادشاه بر بیت خود شکر بر صف پاهای بر جبهه صند
 خلعت و در خور تو چون پدید مر تو را تا آنکه تو در ملکات از نشانی برتر
 در جهان کردی جان بهر انرا وقت در صفت تر با جان بهر بی غیر
 گزید که در چرخ موعود شد که تریزان تو در بهر کند
 آفتاب نیم آفتاب تا با حمله آتش که بر فتنه تو تا با غور
 نیزه از بیم تو زان است تا با نیزه خیز از هم تو زان است تا با خور
 اشنه خداوند از یکیم بن الکیم جان من داند اندر تو جانم ز نور
 عالم علم و لیکن پادشاه عالم اختر فضل و لیکن کار ساز اختر
 قدر بهیم و لیکن کار و جادو شمر غرض شمر و سنا غرضت و مهر
 از خداوند آفاق نماید بند که اشنه مر خاکت کند و بنبر

لر

که بر آردان بر افند شهر را عقیق چون رخ بهتر رخ بر عطر سید
 پیش اقلیم با قیاس دست خط خویش بنار افروزان در اندر سخن یا آور
 از که این چشم شاه از شفا خیر کنیم که شنه در چون نه باشد چو نیکو نیکو
 خضر در خدمت محمد و دایم فر کرد زانچه داشت پادشاه اندر شعر بر بر
 حوت گفتن من خدایم در میان عرش کن خداوند منم خور سبزه عرش
 اندر بیان فرازون بنی من است کاندین میان خرم بر تر از صند
 از خداوند اندر خاور و دها تر بر چو توش هنر بادشاهی خاور
 اشنه مر اندر در بار و روزم از بستان صبح در بار و روزان آذر
 از چه توش هر که لایق زخم در افشار بیت لایق که زانیت خور بر
 تا سپهر سپهر هر که نیکو و طبع خاک تا با بد جرم خاک اندر سپهر سپهر
 ملک است بقیاس عمر با دست جود تاز عود ملک خویش اندر زانده بر خور

درست
ارسلان بزرگ را به پرویز روان
در خط

بردار مرشد که کیش با بر و بار
یادگار دارم از طبع تو دشمن خود
فلک از غمت نه شوم تا نیز شش
که چه نماز سپهر گردش دارد بلند
که چه دارد ندارد ز کعبه ناله
تا هر خورشید دارد چو زین سپهر
پیکر پروین بود ز زینت خاک برین
چو خورشید باشد در سربلای

در خط

شاه کردت را دوزخ شکست
هم نقش مست بر رخ و چنگ

۱

کشتاید بهر خور و بشتاب
شاد رخ کند بهر مجلس
سفر اکنون نزد چو روزی
چاهای پرست دست بدست
از کشتاید بر آسمان وزین
شاهین از پله تماشای
تا بجا آوردن بگاه شکار
شکر شسته پند از بر خاک
من چاره را چه باید کرد
در من کردوان از دشاه

در خط
شکر من کند زمانه شکر من
عبد کوه

این بر بط است صنعت آن کجاست و ندید بخت چشمت روزگار
چونانکه از چار طایع مرگیم ترکیب شده است طایع بر چار
عشت نام این جزئیات دید عه زبکوند برده عز و عه اندر و بکار
آرامگار این بکار اندر کار حست آواز این شاد دل عاشقان را
خرم تر از چار سراید بر رویم که کینه سیاهش و که سینه چار
بل در کج کج هر که در دوزخه برزند هم کینج کا و باید و هم در شادوار
از آسمان بهر آورد و فرم این نوع غرض است که بزم نه یار
جاوید بادش ز بهر و زمانه را در کوشش بکس طرب در دوزخه یار

بر آن صحنه مشکین مشکار مقیم بشکایت زلفش بر آن صحنه مقیم
مکن سینه در چند خور و یا زنا سینه کردن چه عادت قدیم

عز

غرض ز مشکین نیست و نکینت غرض نورنگ آن کجاست آن پند که نسیم
زوال لکت خواب غفلت و لکت ترا زوال لکت آید به پیش به پیش
بسر نماند هر پند که کند ز بسوس سر بنفشه طبر ز آن عه زلف چه صمیم
چنانچه در کس از درخت نماند اگر نه کس بوسه آن بان چه صمیم
اگر چه نیست به بیمار و قد و قامت تو در دوزخه و در سر و در نسیم
کجا کز فتنه در خور و بان را بهم رسیده بخت عارضین چه کلیم
هم بخت مجراید بکام بدل من ز عشق بسته کرده است بخت را نسیم
بعد صحت فرزانه سید الوزا کجا صحنه بخت و کار نسیم
عما د ملک ابو القاسم احمد بن قاسم در صحنه بر او بخت است و در نسیم
بندش بکار روز و شش بکر ز این نوای خیر است و آن عه نسیم
بخت و بختیم از عذاب به پیش ره وفاق اند بخت خلاف و چه صمیم

چنان گریز بخند از هر رخا و از بکار کس چهره دیو رحیم
 در آفرینشش جز بکار خلق تمام هدیه بخاوندادست رحیم
 زبان جبار و صلیح و قدر بلند گفتاوه در استیلا طبع کریم
 کس خدش از کرد و دیدست او در آن تبار نه جاده دگر نه لیم
 رضیع دشمن او را خدا عز و جل بکارش زیستاد و پدر رحیم
 و کربانش یوزان ره مؤلفه عطا کندش را یقین ابراهیم
 بیان کبر و بسجده و کوشش زنده و خاک کین عظام رحیم
 چو او بیخ و بند پریش کارش مقاومت کنندش پیوسته اقیم
 زدیاریه تا حیران عجز کنند ز خاک که او کیمیا سازد نعیم
 صیانت بدیال و چنان شد رست از نهج و صراط نعیم
 محض از شفا در نگاه کنند از زید و شمس جود نعیم

ز ظاه

ز ظاهان بهر داد خلق و ستاند ز ظالم آتش یوزان زور رحیم
 ای کمال و منزلت کلام تو مصدر ای پان ضرر عبارت تو تدیم
 تو آن کس محاسن و کارش بخت تو تمام و بدو نه سلیم
 نجات خلق بقدر تو سیاست تو ز بندت هم و بزرگ و رنج عظیم
 مقیم بخت بخت با عیش تو گشت در او بار بخت تو مقیم
 تو در سواد کونش بزرگوار بود بدست تو کز بندار کند تعلیم
 خدا یگان اگر این صفت پندست بر سر نه طریقه پند رحیم
 دقایق سخن آنجا شد بخت تو عاجز آید از ادراک ذکا رحیم
 ز نور نظم بجای رسد در رسد بگردنظم و راست کلام هیچ تعلیم
 همیشه تا زرد در جهان ضعیف و نرسد همیشه تا بنه در سر رحیم
 زمان با مرتب و دوجان کلام تو بار رفیق و است علا و صفا رحیم

خجسته باد و پذیرفته عید روزه تو کس ده دست بر عین خیره مهر کرم
 در سینه بران مدح خسته آورده
 چو آتش شد از اوج صحنه خجسته ماه بخوریش و در کسید و باده بخواه
 شراب بصریه اندک بدور دبدب میان حور درو سکنی که گاه
 بیت باده رنگین تلخ نوشیدن کنون بنده بعد ز دما بلز همراه
 بکرم که درون کریمین یا قوت چنان که شده کرد که نفقه اندک گاه
 کنون بر در پان راس سیاه علم بچشمه خورشید بر کشد بچاه
 سپهر آینه کون از غبار تیره شده چو رو آینه کاند در کس آه
 چو کور آتش از دوشه بر آید کبوتر از بهادر بلند کیر راه
 چنان شد است ز کما که سر خوش بگفت هر شایع و دندان جدا کند باده
 کلاب تو ز دندان قیاس باید شراب به مجلس علی ساقیان چاه

نزد

شراب بعد از نشسته با چنان به وقت سواقی آید و خوش خاصه با شال راه
 غلام باد شالم هر روز خوش خوش بپوش بپوش غایب و عود باده ادب گاه
 سبب خجسته چنان بر در و کسیدار حس او بهشت برین شده آگاه
 شال نیکو بپوشد که آید خوش شهریار خداوند مرغ بود بفراه
 حال به لاله عالم توام ملت حق جمال ملک شاه امیر میرانشاه
 خدا بخاندان شهر خداوند در بنده تیراوار زمانه بد اگاه
 نبیاد و ز لشکر بر آید کرد که از نسیب به اصلا لرزه کیر باده
 بر دوش که اندر شده کجاشه چنانکه تیغ در شمشیر خنجر افواه
 بکارزار پناه شان بود چو چو کار نیکو آید بطلع پسپاه
 با عقاد و دست تا بنخم دست خدا یگان مدار و کار داد پناه
 چو او بر همه کنتر تیغ تا چند شد چو دست مردم در شینا چو کجایه

مرا بسند برین کز مرغ کو اخواهد مبارزان هر دو ان و نبرد ز کواه
 بر دینم کو کوه را از طاعت شرم یک کارنه نقش است برش نو بگاه
 هزار کوه کنه از دست او برده هزاره ز نه پیش از هزار کنه
 بر دینانه بخندد در دور پندار صفای نصیب بار از چشم باد آواه
 ایاز که شهر خندد در خدمت نهاد ملت و بنیاد و فخر و مایه بگاه
 بکسرت تو بجز نبش با کسرت من چنان که سورت است با کسرت شاه
 بطبع خوش تو کسرت تو پیش آید سرخ کوب ز بانها کجا کسرت شاه
 ز خون خشم بدش کجا ز کسرت در وجه است بر شوق صفای شاه
 بر نمائند تا افترا از چشم چرخ زهر خدمت تو بر زمین نهند بگاه
 مثل خلق تو دعای ستایش تو نه در عبادت کج خدمت در شاه
 اگر ستایش تو در خور تو آید مضمون من و دعا خدایت شد کواه

مرا بدین ز سر زرش کجا برسد نهایت سخن من بغیر صنع آله
 همیشه با بیخفت نه گاه باشد کوه همیشه تا بر شدت چو کوه باشد کاه
 چو کوه با دینا صحت ز خاک قرص چو کاه با درخ و شمت کجا بگاه
 تو بر شال فریاد است بر سرخت عدد کوه ضعیف بر فاده بگاه

در تعریف هر دو مدح سلطان نور

بکسرت آید کسرت هر یک آید در آتش چشم ایر بخندید بختان
 با چشم پر رشک سراندر هوایا سیغ برکت تو ز دیار قریحان
 که آسمان زینج بر پوشید با کسرت که آتش چشم از زمین شد چو آسمان
 از یکد بر برشت تو زینت باغ را رضوان هر صدر از اکنون بر بختان
 از آتش تاب و زخم باران گفت کسرت که چو شمع کلبه بدش تو خیزان
 نورش فزون از آله بود نور او نور بایش فزون از آله بود نورش بختان

از بوی او هر نفس این طوطی دل
 و ز نور او هر نفس این صفا جان
 دشت از صبر و سبزه پوشید قسط
 بر چرخ استیقام و دانش پر زبان
 از پر طوطی و دم طوطی کرده اند
 آه و غنای جگر آگاه و آشنایان
 بر هر زبانه آهواز و کام کرکشت
 در چنین روز شکوه و دامن شد عیان
 اندر هوا قطره خورشید کلک است
 چون بر طین شکسته یک کشتن کاروان
 زین قیصر بهار عزیز از چهار چرخ
 یا به چار چرخه غوار و رایگان
 با کوه عقد کوه و بار و بار و بار
 با باد و شکر و با خاک و بزم
 بینا بر سرست همانا مرغزار
 بعد از شربت همانا از خوان
 از لاله کشت کوه پر از اندیشه
 و ز خوی کوه کشت پر از سبز پر نیان
 از بزرگ سبز دشت پوشید چرخ
 و ز سبزه تیره کوه بر افکند طلیحان
 از سبزه چرخه کشت و چرخ
 و ز سبزه کوفه چون پیم است آب

پارو

پر ز تو شک لاله سیراب را و من
 کوه با بوی شاه کن بدین دکان
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 خرد و جام حیات بر شاد و شاد
 تا جرات فخر بر شاد و شاد
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 ز تو را و ز تو که و شاد و شاد
 ده سال بدید که و شاد و شاد
 چون طبع تر شاد و شاد و شاد
 اندر وقت شاد و شاد و شاد
 مانند او مبارز و شاد و شاد
 در حوزة او زمانه کرداد و دهد
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 جاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 کز او شاد و شاد و شاد و شاد
 ۲ من ز بزرگ شاد و شاد و شاد
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 از جوشن و شاد و شاد و شاد

روزی که ز کوه کرا نترش کاب در جبهه شمال بکتر شوه عمان
 زخم سپر سیاه کند روز زخم جوبس باد صلاح چفته کند پست زخم رگ
 شطرسر فاده پیش پدر نکون دست سپر پیش پدر انگه سنان
 از کرد جنگ بدو خورشید پر غبار وز زخم کوس تا رک میخ زرقان
 لرزان چودت مردم مفلوج بر ستور مردان کار دیده و گردان کار ده
 ناکه فیده کش بر کشن بر تیغ زان ناسنگر زه میدان چنار دان
 وز عکس تیغ چو بدل کان بر کابتن هست تیغ یاند بر عفران
 بهرام کور واد چو شد جنگ از صفت در قلعه پیش صف بود شاه پهلوان
 کونید شواج خداوند با جسم بر شیر و پست هر کس بد میان
 بر مهران دروغ از نیایان بدو ویزو نیایان لیلان سخن نشان
 و آن تیره طبع کشد از غلط خرم و دم چمن شجاعت و دم چنان توان

فرمان

خندان شوه بر آنکه آن شتر نکود کاه ز عجب این دگر از دروغ آن
 مرغ آن نشان دروغ نکوم که کار تو از دروغ هست باند رستان
 از شتر ازاد کان در کند هرگز آنکه تو در جنگ کس کرد و جنگستان
 سر بر شیدا لوبگر دار غار پست بر نیزه از پیم جنگ اندران سنان
 با شکر بلند کران از پیم ترک نام بلند ستود بر دهنش کان
 در شکر مار کجین تو صف کشید زیشان کار صله پر کرد از اسخوان
 شامش با چه پند که پیش صدر تو کس خوار است و حلاکم پان
 وز پیم دل شوه اندر برم چو شک نام کرده تو بر مرغ چاره سر کران
 هر روز با جادو پانچم ز راه هر نزدیک شاه در ملک پان پکران
 بر دامن بشیزه و کلها تیره زکنت بر کدخم ناز ز مجرای ناودان
 نان شتر و نبله بدر کادر رسد هر چه بود کورده لوبش بر نیزه ران

و آنجا در وقت باز کرد و کز شب چتر سیاه بر کشد از مدینه و آن
 و در تابش به مقام کند بخار و زو شب آرام و خواب به میان در آن مکان
 در وقت بامداد آید که ره کفش فلان ستاند و دستار را با آن
 که در میان زمان از پد مع تو داد و چون به بدعت تو بر پیش نه زبان
 تحقیق این سخن هر که بدین بر داند خدا و بلکه شناسد خدا یگان
 تا به کس این شمارد بجای سود تا به کس خبر نهند همسایان
 از دشمنت بباد بکشد و درون خبر بر غایت مباد و تفرقه مان زمان

مصراع در سوط ن کو

پر بر خیزد و شورش نماید بهت پر پر شال همان گشته و شد زهر بر
 عیان بدید اگر او را نه پند نه عجب هر که گشته چنین آید است سم پر
 که آید بر پند در هر دست روان خدا کفر پیش آید کینه کر

پرست

پرست کرد پر چاکر دیت بحسن خد کین پر چاکر دیت کر
 پرست از در خانه از کله سر پرست از دلف از بخت طبر
 پرست از دلف شکفته چون کس خج پرست از دلف سر و غافل
 پرست و بدین به چهارده شب پرست و بدین به ستاره سحر
 اگر بشنود در پرست یکسر پس او پرست و در قبا نشین
 ابواب خرد و رفت کشته را لا تو را قبله کشید و نشین
 نگاه چنین تا بقا و با کلاه بهار کنگ تا با کلاه و با کمر
 من از بار تو اندر و تو تو سرم تو چون بار من اندر جفا می سرم
 اگر چه خوار تو در د جانم و جلالت مرا ز رو غیبت چو جانم چون کبر
 دل از همت نبرم اگر چه بخت و دل ساز و فانی چه اگر چه در سر
 ز بهم بهر تو بکنام از بخود کنم ز نام و صد تو پرستم از بهم بکرم

چو بخت در نما چو مردل سوزد چو بخت حوت فزود چو صبح کید در
 در آرمه کن تو هر چه روزگار برم چو روزگار بر آرمه کن تر
 مرا ز خرد تو هم روزگار باز خرد ز خرد خویش تو بر روزگار خوش کن
 ز بد خویش تو کار فرید هر راند چنانکه بار خدای من از کوی
 کس طرح طبع در اندام بیج اودارد بقسمت است درو با هزار در در
 سدیدین شرف آفتاب کرم عا الحسن عا ابن محمد ابن سر
 مذا یکانه آرا ده در که جود خزانیت از و یک عطار حاضر
 چو روزگار سال امرا و جبار است چو آفتاب شب روز نام و سفر
 ایام بزرگ عید کجا زیاده قدر هر چه دهم بدو بدو تو نو تر
 بقا و کام در او در و ان فخر و فرست فدا از دنیا ز ملک سیم و در
 ستاره و جهان آسمان اگر نه چرا ستاره فرو جهان عمر آسمان تر

تو بر روان مواله عیان ترا در تو بر روان اعدا در ملک خاطر
 جهان و بعد و نشاء و بهره محبوب سپهر سعد و معار و ابر پر کهر
 خبر دهند ز حاتم زجه نامکس تو در میان بران نما آن خبر
 اگر فلک چه تو کرد در روان آن فلک و اگر شرب چه تو باشد خاصه بشرب
 ظفر ز نقد تو بر کار با آرمه است هر چه نقد تو باشد تو بایب ظفر
 خرد هر چه در آید با عد خرد هنر هر چه در آید مؤثر هنر
 هزار فکر است اگر بر دل از سخن بره چو بکر تو ز افعال این فکر
 زمار غلط و روشن روان ترا خرد زمار غلط و قطع غلط و قدر
 کفایت است و سعادت مزاج و کسب کفایت فلک با سعادت قمر
 کجا مثل وجه تو کیمیا رویه ز شوره خاک زمین کجا بر کدندر
 ز آتش هیچ بر آن صورت رخا بدو اگر کجی به فخر فخر آن سر

در عهد تو شربت بر کن آن نبود / تو پیش دیده او شعله بر سر شرب
 هماره تو ز دم لحظه سفر گشت / کز آن هر سفر کردم اربوم صبر
 چنانکه هیچ تواند ز دم بنداشت / تو در بزرگ محبت هر بنداشت
 خدا یگانا که باغ زرد شد بستان / ز دست بزرگ شرباب معطر
 اگر باغ نهان بود که کجاست / سر باغ کن از کجاست کاشغور
 درستان که هر روزان بدو کوی / در پیش بخت هر روزی را کور
 همیشه تا بهیچ در آسمان ساکن / همیشه تا کوچه که کران شهر
 عدد کس و قضا یا بد و بکام نرب / طرب کس و قضا در وقت شمر

در سلسله کور

سوسن نینقا از زلف عارض نایمن / سوسن با یاد نینقا بس بافتن
 سوسن نینقا سوسن نینقا سوسن / در سپهر سپهر صد صفت صد کن

نور و زلف در وقت او هر چه باشد / جرم تا اندر سپهر رخ سرو اندر چرخ
 ناردن کوار نیست آن بلبل چنان / ناردان بند سر شکم در قراق ناردن
 اگر کن پیش لبست از هر باد بیا تو / جان آذر بخار کجاست ز بند سخن
 ز آرزو زلفش کجاست آن سوسن / مشک را سوزد از خون نایب آه و سخن
 مشک کجاست بر پیش آینه میزد مهر / زلف سبزه بر لب در کز سوسن کون سخن
 جانها با بختش از داغ تو خندان / کز بختش عارض تو داغ دارد بر سخن
 سوسن تو کجاست کجاست از زلف تو / سبزه زلف تو کجاست آن سوسن سخن
 کز سبزه کجاست آن عارض پر نور تو / چون کند روشن هر چشم را ز نور تو
 بزم از جگر عین با او سیدان زلف / رست پندار در جگر عین دارم سخن
 از میان جزا نماند چون که بر بند کس / وز دهن پر دین نماند چون که بر بند کس
 حور و ماه تو کجاست آن جزو کس نید / حور جزا بر میان با پر دین در سخن

که تو بخور از کج خلقان بدار در هر تو
 خور ازین برتر بجز که توصیف تو میکند
 آنگاه او در هر حال از شرف انجا است
 آن سخن را نماند بر که کلام ششم کرد
 جوهر اثبات تو فرمود همانا است تو
 حصص او از ششم او در دیده تو نیست
 ارضانند که کنیز بر هیچ تو دبیر
 خلق شکست از هر یک بهر حال چنانکه
 باد را بدست تو بجهت هر برشته اند
 بار خشم تو با مرتب بدخواه تو
 دشمنان مرده را با سهم تو از زمان شعله
 فخر خود با خود خوان بر جالت مقتدر
 مدحت علا علی ابن محمد بود الحسن
 در هر چه با یک باشد بدو تن
 بر دل بر تو او خند سخاوتمند
 کاند در اثبات تو در ایام تو خور
 سوزن خشم او اندیشم نه شمس
 نور روح با تیر زین زندان تو
 رست نپرداز از تو عایت برده غفلت
 چون شکار با روان چون طبعت درین
 ز بهر زیاده الفاظ بسیار بلند
 از هر ریخته تو استخوان اندر کفین

جاده ان غم بخت و بختی جادیدان بین دوست زاد و نیم دوستان را در سخن

مصراع سطران غزل گو

چه روز بجز آفتاب در سینه بر رسم غیب پیون کزشت بر شکر
حمایه بزر خردوان اند کشف بلا که کوه از سحر اندر بر
برکت چرخه مرغ جادیش کوکب جواب دین مرغ در بلا کش جوهر
بنور ماه بر آتیه شب نموده بکار بسیم خام بر آرزو بخت بسته مکر
زلف و جعد کند رخ در زهر سر صبح غم در غم دشت علقه سر در سر
ز نور و در افشان آفتاب قدش ز ماه و سرور از سوره نیکوتر
بچشم اند بگذشت روز و کفر پر مهره لباب در کشت گذر
بزر و رفته و از کوه برون نهفت ز چشم بیان رود چون کشت بر
عقیق دار از نیکونه کوکب پریش ز یک کس بد و بد و افرو سپر

ایا قضا مهر نور خد تو را صبح بد بود نور زهره از هر
فراق دور و نیم غم تیغ کشت مرا ترا کشته خویش از کج نیست خبر
خیال آن لب کو بهار شب بر پدید کرد مراد و دیدگان کوهر
طلب کیم شکن افق ز دیده خویش از آن جهت که بدیدار منم جبهه غیر
اگر چه جان مرا آسمان شکن کرده بدایع بجز تو از کشت جان پرور
چنان بکایم ز اندیشه کوه از خیال تو دار و ندان مرغ پیکر
شینه صفا مرغ بار کشتند از آن بکره آتش بر رسیدار
تن مرا ز دل چشم مرغ ز فراق به آتش دادم که او بسوزد بر
تنم چو نوشته ز کرده ام بغیر از آتش ربان بار نوشته زده
چنان بهر و شب تو را منم نبود در آتش دل مرغ بوستان پر مهر
اگر شد آتش زنده بخیزد زشت منم معجزه او کون غلبه و کر

نه پس بجز در عشق تو کار کرد
 به جز آن که امر ضعیف و سست
 تو آن بر تو زودیت بهر خصلت
 نگار خانه مانع و عیب آرد
 نظر زود تو خواهد که از هر باب
 چنانکه در پیش خواهد زد و خارج نظر
 ابو الحسن عیان شد آنکه از دست
 حال دولت و هدایت و قدر خط
 خدا یگانگی که جاده او خط خواهد
 بکار سیر ستاره در محو
 زینع و راز و شش و شش و شش
 ثبات مقدور و حجت و کمال من
 ایستوده بر هر مرتبه و نور خود
 هر نور تو آموخت اختیار سیر
 مخالف تو اگر سزاوار تو بکشد
 بخلق در کردن شریان او شش
 ز دست تو تو و محبوب باز یابد تو
 مثال طوبی است و شش و شش
 تو آن که در شش و شش و شش
 خیال از ترا اندر آسمان اختر
 خجسته ملک که بار غیر افت
 که در هر غیر بر چو بر سطر

هزار بار بر دهن بخت ناریک
 تا فتن شود و گوهر آورد و پیر
 اگر تاج حق است پس هر چرا
 درین زمانه پیدا آمد است اسکندر
 ای بزرگ عید از معانی خوب
 عروس نظم پذیرد معراج تو زیور
 از آن بخت که بر بیک ترا بخت و برند
 بنور علاه امرا و سز و پیکر
 طایع از ترک تو ترغیب یافته است
 بنامه از طایع پدید شد صورت
 عیال است ملک بر بقا و حیات تو
 عرض عیال بخواه کمال بر جود
 قریب به خوف سیرین معز
 سیر ز لجه از دست سیر من
 قدر ز خشنود کمال در شش
 در وقت بعد و چون پسند و شش
 دعا صالح را نماند و آجبات
 بیان تا قدر و در آن از میان هر
 بپای به معنی و بخت و پادشاه
 بر راه تو اندر نشان هر پیکر
 خدا یگانا این دولت بلند ترا
 معنی طالع سعادت و خالق اکبر

مخالفت ترا با خواهرت پس کند فراخ در یاد اندام ز شکستر
 میان عین ز خاکستر اندام ز خاکستر اگر چه عین باشد بیک خاکستر
 ز زرد سرب کبر از رنگ زرقا ز زرد کلاه شهاب کمر ز سرب کبر
 ز زرد شک و صورت آدم چون یکدگر اندام نیند باز چو حکم از ل یکدگر
 یک نعل طوطی طایرند و یک غذا این شک و غذا آن خاک
 همیشه تا شکست آید و بر من آید زینست بپاش ماه و ز خاک شفته غور
 بخور و در دهر و بهر در ز مال و نعمت و از زرد کافور و غور

قطعه مدح وزیر سلطان کور

ایا مجود و آزاد که به هر شک جهان بگلگون و کف و کفند
 چگونه رنج نباشم برنج تو مرا زلفت تو بجهنم از آسمان شب
 اگر ز کبریت تو در شمع اخراجی شک و کم چرخ هر چه پر شد کان لالت و سحر

در

در خلاصی امر و زبرد بر تر بود بجان نبد غم آورده بد پاهم آب
 خلاصی و جفا و کبر و باطن و تو بشک و کوشش پیش خدا عز و جبر
 سعادت تو ز ترکیب نیک بر آورد کن پیش حق تو کبر و زبانه ز بر لب
 نه جرات است از راهی هنوز ز دل نه دست که از راهی هنوز بدل

مقتضی کور

از آن هر عارضی سنا لاله اثر بنفشه وار زورده ام بزانوسر
 بنفشه دردم و بهین سرک از آنکه تنم ز سپهرم بگرد و بنفشه تر
 عدد عین و چشم شکسته شمع از آنکه شعله ز نخش کرد کبر از عین
 غلام آن با چن کوه بر بختانم بدست صنع در و کرده سرو کوه
 هر سخن من پکنه قصد کن بگو تا مذر از خون پکنه صدر
 و کز هر رنج دلبر نیندیشر خدا عرف جدی بیان داد و

اگر چه با طرم در غم تو بس شد
 هیچ مبر لبو طلب مرا ۱۳۱
 امیر احمد بن حاتم آنکه هست اد
 هر کوزه زنده بر بلندس محو
 کمان بر حقیقت چنین که هست
 سخا او طلب کرد با اس کند

در هفت روز

در هفت روز بستن بخت بر کاه
 در خدمت از همه فاق بی نیاز
 امروز به توفیر و گشت ماند
 جان در میان نشود دل در میان
 از عین روزگار پرازداد چشم
 اندر ستاره صدف شهاب بر باز
 کرد اندر چاه توان در هر کاست
 زان در غلغله کنز در نماز
 در دامگاه خویش در باغ خویش
 پریشان مرا با صفت اندیش مهره باز
 اندر جان و دگر نه کنی سخن
 جفا قیصر کند با سپید باز
 کار جان فدا جان چنین نهاد
 نفع از پیکر نذر شیطانی بی نیاز

کلاه

کلاه چند روز بر آتش اندک
 نیکو شجاعت خداوند کار ساز
 در ناز و در نیاز چه بدین طاهر
 چون پای زینت با بر نیاز و ناز
 از هر ترس سیرت افعال خست
 بر جاده نریک و آزاد که طراز
 در دوار با نینم و با هم کلام خویش
 این عیش و سرور در این بخت کار ساز
 با دیدن رسته کرد و هیچ روست
 جانم از تفکر و شخص من از گداز
 حق و حقار بنده است سر بهین است
 ابرام گشت عهد و کفار شد دراز

در هفت روز

یک نیمه عمر خویش چه که بباد
 دادیم در عزت نیم از زمانه شاد
 از گشت آسمان و تقدیر این در
 بر کس چنین نماند بر کس چنین مباد
 یار و کار کنش مرد و نش است
 یا قسم من ز خویش من کمتر او شاد
 این طرفه تر کجا قدر و اتم زده ام
 از مردم بخند سبک ر بده نژاد

زان پشتر چشم عالم بخوابش درجا بکرده تا بقفا مناس با ادا
 چون کوه پتو نشیند پیش من چشم از دور چو کوه کتب فهم از استاد
 کوهی بگر خیمه خواهد از من سزاراد دارم بر جایت بیارم جواب ادا
 از کینه دروغ نیم پیش پیش او تا به پنج هناره و اخبار سند باد
 چندان دروغ پیدا گویم پیش او تا خود کران شود آن غلبان بباد
 مرغ جوی را بدم بپاک حجره را بنداشی تا پیش پی از دوری نترس
 هر چند بغض است بخندت زانکس است حق است داد است گزینان منم ز داد
 این است حال بناد و ازین تر تدبیر حال نه با زاریخانه را داد

در کمر مرد و در

ز غم به زین آینه تامل زین نقشه فرو پشته نهین تامل
 فروغ خیر سپهری یک خیزن بسک ز زله اندر نه نگاه ال

در چو لاله شود لعل در میان چو کتب سحر زنده سیم در میان
 ز خویه سبزه مکرده ای سیرین ز لاله سحر مکرده ای سیرین
 طوبیو رگاه پریدن ز پیشش بهیشت نه انش ترکو تا از پرده
 چه کردم کرد آینه بهر پیشش شیر به زدم شود برست می دل
 لکان بر سر رسم کشنده عشت زخمش شاه جهان کانه به کوه
 گزیده شمس ل شهر زین مر ستوده کشف ام پاده خصل
 غنچه این مهر از خانه شکر کن خدایکون هم آستان غرضه
 ز جبه دست دای در کین نهادم بهی گشته شود چشته زلف
 بهال کف زنده سینه لود کوه به زین سبب خوف از نهیم
 ستر لفظش خفته در کس کله قول دروغ بر ز جبه
 ای شهر کشف کنین رسول اصبر ز خجرت بر در ز نامه حال

شده است قاصد دل و دلخ میخیزد
چنانکه نفسش تو مقصود آید
مگر در دلدل پناه حکم زلف
لین و تیغ ترا در در بر دلدل
کر زار تا بود بر طوق شکر تو
ندان کنه ز نسیب تو هر دو
از وی تیغ تو لاله در چشم تو
و بان کشاده نایه سنگ مرگ کن
بلان کهر چو شیران یزدان
برون تیره خورشیدان هلال
چونک و شیر نجس به هلال
تن ز نسیب بیجان ناله
زنده کن زرد رنگ صفت در چو
بجای پست در راهم در آن
زین چوشت کشف پر چوشت
هله چو قوس قزح بر عدت
چو کرم کرد از زوایا حمد مرگ تو
بجا خورشیدش برون در دلدل
مخالف تو اگر تیر در کمان راند
چو خشت بر لاله بر در بر
زخمت تو الف در ده دهنم تو
در نیمه کرد و دانه را دهنه
دال

نما گفت نند تیغ آید از آید
اگر چه تیغ بود بر مخالف تو
کمان بر ده که انگشت دگر کرد
ز آید تیغ توان کرد و دیه
مسپه خیز بر زلف تو حیدم
سعد و شمر ز طاعت تو کرد
نه در جگر خون گفت خشم تو
ز نسیب تو کم از زده است کمال
ایا شمر ز عدل تو شمرش در آن
ز دست خوش نهان در آن
ز جگر طرم ار در قطره دارد
بجای کمر سر طوطی در آن
مردت تو خنجر چو کیم
ز طبعش آن ز جودان تو
ایک کرم چنین است
صدف ز زوایا کنون در تو
خدا لایق طبع لطیف تو
لطف ز جود پر ز نیر احوال
چو شتر بر چرخ که در دانه
چو خاک نیره نایه نگاه تو
خدا لایق اگر این چنین است
بر این طرب در جود تو کرد

چنان شود سخنم هر رسد از
 و اگر بخت افسردات بین
 بفرم تر سینه از در در سخن
 فغان فرم زین سخنم از سخن
 زین سخنم فرم از در در سخن
 که به خبر در در سخنم از سخن
 همه تا شود هر سخنم از سخن
 که هر سخنم بین سخنم

دفعه

ای پاک تر از ستاره روز
 علم تو علم خیر و علم گشتی
 صده افتاب صده اندوز
 طبع تو خود در در سخنم از سخن

دست

دست بردت از کمال و ما
 دولت فرودین درید و سزد
 جایش باغ سوخت به آتش
 بند پولاد پیرهن یا بد
 این سخنم از در در سخن
 طبع اگر آفتاب رزم شود
 کزستان سخنم از سخن

دختر در سخنم

قلعه صحرای چون امیر و نویسن
 پس از این سخنم از سخنم
 تو بدین کار آید برانده کن
 از این سخنم از سخنم
 شکر گویم هر که مر و نشینم
 صیت شود سخنم از سخنم

من در کباب چنین رو کجی توانم برسانم بوسید و بشرف شکر تو
که هیچ تو کنون هیچ قلم بردارم این را نکشت قلم گیر قلم باد قلم

در نقد سراب

خدا یگانا همان بنده بود سستند نزهت خوش نقد و نقد و نقد و کتاب
بطبع و غم و خندان شرافت بشیند و بر غم آهن کوهن فرغ زد سبک
نه بر فراز یک کرم تا شکرمی نه بر فراغ یک غلبه کرد صولت خواب
شرابان نه سیدانه بنادانه خدا یگانا فریاد بنارس شراف

در سراب در زکوة

اسم سخن زیر صفت خانه تو عقد لولوت نظم نامه تو
خلق به سبب جزو باشد جزو اند به سبب به سبب تو
مایه صدایب پراشند و نکارند در ز جابه تو

کامه سخن بقصد خویش بجزر و منم زنده بهر کامه تو
دل در آن نام نام پیاساید کوهت سحر پان خانه تو

نقد در زکوة

منت تو کردن من بنده را سخت یکبار گران بار کرد
بنده مدح تو بمقدار گفت جبه تو احسان بمقدار کرد
قیمت شعرا تو پیاموشت هر خدیوار اشعار کرد
چشم دلم تیره و در خواب جبه تو آتش روشن بیدار کرد
وز شعرا نام خام ظاهر نبود بخشش تو نام من اظهار کرد

در منزل و منم نام او نام در زکوة

مرادین تو این میوه چاکستان هر فزاید نقد و هر فزایدان
درین فروغ حاجت آن فزایشن نداد بهر آن چه جز مراد آن

اگر بچکان در بار من نه نکوت پس آنکه گویند نکست ز شکست
 زکر چون نه اینجه چنان نبود در فراق کس ز بهیشت شبان
 مرغ آن که در مار خیال چو او نگران نه شوخانه پر و پر و پر
 اگر بچره او زنت زرقه کس کان بر من چه عشق او نه نادان
 بزکوار صلا در شکست صورت مرا نه صفت و ترا نمود چنان
 مار و دان و زبانه ز کوه عکاست بهر دمع هر پر دم روان زبان
 روان بهر نگار حرامت نه زین زبان بهر زبانه حرامت نه زین زبان
 و حید حرامت ابو عامر آنکه صفت او بهر صفت کند بر حرم او حجاب

در وصفه ها را گوید

بوقت صبح کینه نه نوبت بهار بدست خویش بهر صفت غنبار
 شکست و غنبار کینه نه نوبت بهار از شکست و غنبار بهر نوبت بهار

بهر

بهر صفت و سطر در میان او شکست بهر صفت و سطر در میان او شکست
 حرامت امارت بهر صفت نامزدیم بهر صفت و سطر در میان او شکست
 زره شاکست بهر صفت آنکه شکان صفت بهر صفت و سطر در میان او شکست
 چو کارانه چتر سبب برافرازم بهر صفت و سطر در میان او شکست
 خدایه در بر آیدان بهر صفت و سطر در میان او شکست
 شراب بهر صفت سازیم و بر رنگین بهر صفت و سطر در میان او شکست
 زرخ بهر صفت دل بهر صفت و سطر در میان او شکست
 بهر صفت و سطر در میان او شکست بهر صفت و سطر در میان او شکست
 ازین بهر صفت و سطر در میان او شکست بهر صفت و سطر در میان او شکست
 سه بهر صفت و سطر در میان او شکست بهر صفت و سطر در میان او شکست
 زنده بهر صفت و سطر در میان او شکست بهر صفت و سطر در میان او شکست

برج مشکین از هیچ خصمستان زخم
 بر تیغ دنیا با چکش کمن بکار
 در جشن مرد و مرغ قادر به هر حرکت
 تا بره جشن عید ماه آذر مجسمه باد بر شاه مظفر
 امیر شاه بن قادر و عزیز جمال دین و جلال پست یاور
 خداوند کجا که تیر نابد پیش خط او در خط محور
 اگر خورشید به دست راکوش شد دشت زمین با قوت اهر
 زمین باران بهوش کرد بار و بجا سبز روید از زمین زر
 بدر بند بستان آنچه او کرد مثل کرده بد صید رنجبر
 حصاد که به زمین دشت ششاه بکار خواجش بالین دستر
 درین شش زمانه بر نیا که روار دشت کرد آن معسر
 کرد اند هر شش چشم پنهان چو دایج از پله کلهاس عصف

چون از دشت زمین

نبا که

زبانک نه خم غزان چشم کو دکت
 هر اهل شد اند زمانه مادر
 ز چرخان هر شش کرد پنهان چو دایج از پله کلهاس عصف
 زمین دشت موج بکوشند ازینج در دشت سوار دشت لشکر
 اهل باز و زنان هر سو هر شش بخون اندر چو مردان شنادر
 جهان دیدا بر حسرت نهاده به تیره تیره از دیوار و از در
 ز شبرج افسار چرخ دار فلک یافت در میدان برابر
 ز خون شمشیر و دگر کفش لعل ز خون خشان در هر شش تر
 چو دشت چرخ را بر کرد دشت شش چو دشت مند را پادشش و کثیر
 بر داناان شکار گستان دانا خنک است در بر گستان در
 ز زخم تیر تا پاس خداوند بدست مانده بدیا تیر کمتر
 زدیکر سوبدانان تیر کند دشت از تیر زنیان و دشت بخون پر

ماکچن سرو و کشتاد و خندان نش طوفان مال و خواب دیگر
 ملائکه هوا از او دادند زش درین شکفت الله اکبر
 زفر ایزد و آمار حرات نش مال باشد این واضح و مضمهر
 هر یک که بود و آب چنگ بسوزاند و تند برق و صرصر
 بر خیم اندر چه دانه تیز جان فحوت جبق از یکدیگر یکدیگر
 در اضر و مکفون کشتند در اضر حیت با دارا اضر
 بکین زاب آذر خیره نریت هر جانور و مار و سلطان سحر
 سیاه و حشر و انیاد در جوف ایزد در آب و آذر
 تهور کند بدید زش بان نه جوشن دارد و نه مغفر
 چو باید مغفر از این مرآزا هر یزدان داده شد مغفر از فر
 ایان هر شخصت را پاست بعقد علم یزدان کرد کر

زین

زوزن حرات تابان کشت ز جک حیان و بود کوهر
 توان برین بنوا از جک حیات دریده زهر سحر بر نه
 از اکنون تا پسین روز یکست بر آن خاک از فرجه آید کبوتر
 دانش ناغون کرد بخشیت طرخون رویش در صلق و زغر
 چنان کرد در صبر ایوان شان بهار حکت جبار ستم زه
 و زین پس مر تا برین خارند تن نهادیده قلب لشکر
 تو شاکر کبوتر با سپهر چو قوم عاد بر بالاسر
 چنان باند کرد از انچه برادر برادر سبق جوید از برادر
 ترا سیرغ به هرگز نماند نه رخس جاجر و زان نوکر
 ز مرد و حکم گذشت باقی مصور بر تو ارس پاصور
 شجاعت بدید باشد خدا را یلان در دماغ و دل مستر

کسر از جهان دهنم نگیرد / بخش فریب و بالاسنکر
 پیش شیر لاغز شیر فریب / چنان باشد که کوشش لاغز
 ولیکن گاه کوشش بروراند / و حال از شیر فریب شیر لاغز
 الا انما مویشا هر مویش / زشامان در هر انواعه خیر
 ز سهم افزار کار باز کشت / در نادیده کسر رانیت باور
 ز حص بر دنان کرد هفتان / ز خون دشمنان ناشسته خنجر
 ز خون غور دین دلت نالیکون / ز خون در خنجر سیراب کوهر
 ز هفتان معصفر بند کبار / ز رخ باد دستان معصفر
 بجای جوشن اندر پوشش قائم / بجای زه بر کف کرب غر
 قبح بر کف نه در غنچه هر دور / بر افروز آتش چون چشم مهر
 در هفتان ز را کون تاب مهر / بیکانه هر کرد سبز چادر

بین

بین کردن دریا چهره از سیغ / به پوند و سار بهاس عنبر
 سار بهاس عنبر چون کران شد / فرو بار ز عنبر عقد کوهر
 وزان باریدن کوهر بستان / بخندد باغ و بر باله صنوبر
 ایاش هر ص از نظم مدحیت / نکرد و سیر طبع نظم کستر
 مرا از نظم در خاطر عروست / در از نام تو خواهد نام وزیر
 بقا نظم هر دم ذکر عالیت / در دار و پیر بر ارکان اختر
 بسا کاشعای مز در دست تو / بخواد کشتن از دفتر دفتر
 الا انما هر در دفتر نیت طویل / الا انما هر بند بر نیت کوثر
 چو کوثر طعم عیش باد هموا / چو طویل باغ نیت باد دوبر
 در صفت مؤثر معده بر نیت / در بر نیت نیت
 ز روز و قد تو پیکر صنوبر آید و ماه / ز روز و پیکر صنوبر آید و ماه

اگر صورت و ماه شکست طریقت این شکست و طریقت بودم ازین بر و ماه
 وفاق جلوه یافت و در بشرف حق شود باشد و در هر حلقه حلقه شکست
 غلام دیده آن ساعت کجا هست هر چه بود و نگاه با مدد نگاه
 ز خواجسته در وقت ششم خوانده زماز بسته که شکست کج نهاده کلام
 نه لاله بر که دست بر شکست چون لاله ز شاخ سر و دست بر شاخ سر و شاخ
 ز شکست سیم کن است و تو به زانوقت ز سیم تو به شکست آید و شکست کنه
 غلام آن خط مانند نیم دایره ام ز قیر و شکست چو طغیان سر ز شاه
 شهنشهر بر در پیش بر کوپید ستاره و فلک و جوهر و زراب و سیاه
 تا هر جز و اندر هیچ او عاجز دراز علی اندر هیچ او کوتاه
 ایستاده سرکش خال خنجر تو تن عدد بکند از چو نقره اندکاه
 هزار جابر را بر پیش سجده برد اگر بدست تو را بر آکنم شباه

زهر

زهر صفت تو زین پس بر در زین زبان طوطی بر دین جبهه جابر کلاه
 ز دست دشمن تو زینش خوان اگر آت ز اهر تو جوان خورد زهر با اگر آه
 بد آنکه هر چه در یار هیچ بر خیزد زهر کینه کشیدن پیا پیش سپاه
 ز زخم تم استخوان چو کاه کرد کوه بنوک نیزه کردان چو کوه کرد کاه
 لعلش شناس که تا روز مشرب نماید ز آب تیغ تو جانم و تو شنباه
 بر روز کینه چو جانم و تو بر کباب رکاب نه بن بر اندیش بند کرد و چاه
 نیاز نشد با جوج بود در کینر بنزد جبهه تو آن شکست و سبقت راه
 سکندر توان بر یک حضرت تو بر آید است هر کرد سکندر است بر راه
 از آن بخت و فرخ و بر سر و زرد شج که از سحر تواند شهاب کج که کاه
 تو طاهر حال لی را کینر بچو دنگو تو طاهر روز عدد و اگر بخت شنباه
 خدایا کائنات را روز چند بنمایم هر بهتار کند از خاک این درگاه

سپهر باشد ازین پیش تو بخت ستاره نشکر و خورشید تاج و کلاه
 اگر ز درو شجاعت به ولایت تخت ترا ولایت باید چنین جهان بخواه
 تو را در الاقراط و اندرین معسر بسست نسبت تو شیر یار زاده کواه
 یقین مباح بودن از بر ملک تو در آفرینش عالم غرض شدت است
 همیشه تا به پیش تو هر چه بزرگ همیشه تا به پیش تو شفا بشفاه
 مؤلفان ترا به پیش تو در دلو مؤلفان ترا به پیش تو بخت و آه

در وصف جن مرکان و روح سلطان کوه

۲۴ همان کون قسط پوشید آن چو آسمان هر چه چو بدین دیند روز مرکان
 خواجشم کز این رخ بر سر سحر زمار تا زلف عنبرینش بر رخ سنبستان
 زلف و چشم تو هر آینه کرد جان دل کاک ایوب الیها بن کیه آرام جان
 چون بزمی زان تو شد کیم چشم من روش نازان بر در لاله لاله نازان

تا

تا به نواز نازان نازان از رو لب چشم من چون نازان شد جان من چون نازان
 تا که ان نازان او کرده بهم ننگ دل کان کارین ز من شد که اندر نازان
 چون را آندست نام دیو خند کیش دل جودار شکست پیش تو باشد وستان
 هر کان کوشش تو نازان به خرم کذا با کار نازان لبش ملک تو نازان
 نکر از کران باران کبرجی بر سبک در چنین روز سبک نازان باشد کران
 بزم کیکوس را آراودن در بر فرزند زانچه کو کند سیایش با بدو به امتحان
 کوه مرکز کفایت در زلف نازان سرخ چون بر جان کند در سفید نازان
 بر کد بر خاک زانچه بویین یاسمین شمع بر این نازان چو عقیقین خیزان
 در بویین یاسمین خاک پر سیمین سپر در عقیقین خیزش با پر زین سنان
 بوت نازان نازان هر چه شاد در ارغوان نازان لاله لاله نازان
 چون نواز نازان نازان ربه پیش تو با ده با بدو به مرکت ارغوان

بهر سو که چنان در عکس او بد است
 رست پندار بر سرش خمر جان نهان
 جام مردار و کون هر یک باقی است از آن
 در چه اصلت هم کون فرم آید ز کان
 نیست ماه و مرد و شکست این در میان
 ز کجای و نور و طبع مشک و بویان
 ماه را در هر راد شکست هرگز ندید
 پاک عمر و ساز او را بجوید آن آسمان
 از خزان بگذر باغ و زلف زلف ز کمر
 از عکاس کاغذش بویان اندر خزان
 تا بهر آن زود جام نور و نور و نور
 کشت بر یک نخته ز زلف راز و عیان
 زعفران نکست و کاغذ پیش آن تابان باغ
 بر کون چون کاغذ اندر زلف و زعفران
 کرد باید بر نازاد صف کون صوف کون
 خمر را کشتن و خمر را پزین در پزین
 شکست بر بخت یا ناز کفیده بر خشت
 ز کجای رخت یا آبرو آن در آید آن
 جابجای از سفید اندر موی و نور و نور
 همچو بچکان جوید بر سر و بر آید آن
 رست پندار بر سرش خمر جان نهان
 بهر سو که چنان در عکس او بد است

چون بوی و جفا صف با آن جفت
 بر خاده لب لب که از لولو دهان
 بچکان کون کان کردارش خمر است
 خمر و بچکان خمر ز کجای بر خمر آن
 طویان ز زود کون بر کون کرده شکست
 کشت از شکست زود کون بر طویان
 یابان بچکان بر یک شیط بندگی
 تنیت کون خمر و ز کجای بر کون
 آن هابون و کون عکاس الی و جفت
 افشار جمع شایان مغر و بچکان
 شایان بچکان و کون خمر و کون
 لفظ و کون ز کجای بر کون
 شهر و کون شایان و کون خمر
 چون بچکان سر بند بر خمر و کون
 کون و کون و کون و کون و کون
 از شایان بر کون و کون و کون
 قصه و کون و کون و کون و کون
 تا بکون و کون و کون و کون
 کون و کون و کون و کون و کون
 بهر سو که چنان در عکس او بد است
 رست پندار بر سرش خمر جان نهان

باضمان آسمان و بیجا ویدرمان
 کاسمان کوته است و بیجا ویدرمان
 طبع مقناطیس دارد و غم تو که غم
 برده منزل کبلا ندیده برکت تو ان
 صد هزاران آتش بدختر و یک سیاط
 صد هزاران آسمان صد هزار برکت مکان
 صورت خود را عیان بیک خداوندایک
 کردید ستر مصور جان باطن را عیان
 آسمان ابد که از لطف حق بیفتد
 آورد و نطق و درین تو کرد و بیخود
 جان فرزند بداندیش پیش از پیشش
 دردم باشد ز بیم خنجر تو باغیان
 کر ز مهر خداوند اگر کبر است
 مهر طبع حق و مهر تو بدن آید ز کان
 کر نه محتاج خدمت کشایر شخص تو
 خلف کن نام چون خلقت تو در جهان
 در کمال تو نیاید عجب هرگز خلقت
 لوح محفوظ است پندار من از در کان
 چرخ و دیار پان هفت میفرشد
 شاد و بخت پر خیمت خنجر و دیار پان
 ملکات از دست تو شد است تا زیر نشا
 ارقدر در زیر دست ارش در زیران

ار

ارب پکان در شمع شب بدتر تو
 کوه از آهن مردم در برید استخوان
 که خنجر حاکم از آهن خدایت
 خنجر فلک از آهن نرسد آهن از هندستان
 مرکبان از جیشها خنجر نیست ارکلت
 خنجر از جام لبان بار سوم خنجران
 آن پادشاه را کلاه خنجر بزرگ
 هشتاد در لبان طرب چرخان
 ناز ابرقردان نرسد زین کرد و عریز
 ناباکه فوج ابرقردان از قردان
 ملکات پندیس مال با دست میدد
 با بادت پشمار و عبادت عبادان

در تهنیت همه مدح سلطان محمد

چو کوس عید زور که بگویند بجاه
 بجارفت بعد آن نگار ز زر درگاه
 بشاخ کوس آنرا در بکنند قصب
 بیک سبب خنجر شور بر نهاد کلاه
 بهر زمین بر افکنند سایه رخ زلف
 کلاه سفید بر آرد در کوشک سیاه
 بر دوشش بر سر ماه پدا شد
 بچرخش اندر سر و مغفر اندر ماه

درست کشتم کاجب چرخ کارس چو جز نباشد چون رخ نماید از خروگاه
روز بعد ازین ستاره بسیار ز نور روز فرون بگو نور آن خواه
اگر نظاره جهان بسپا عید بدید نظاره بر بیکان مار در عید سپاه
ز بزرگش بر باد پیفته و غنبر زلف در پیش بیکان زلف دپاه
بیکار دیده بسیر نقشه و کایشت هر آن کس بدان رود و کس درگاه
ز رخ آن چون نفوذ کرد شک مرا روان و سرخ بمانند نفقه اندرگاه
ز درون رخ او کشفه شال سند ز راز روشن فواج عید ملک نپاه
نور از آل سر خاند عید شرف وزیر را در شرف و نظیر فشا
ابو الحسن عین محمد آنکه بدست جمال سند و صد کمال و است حاجه
روان بر راز شخص او شده است یوسف خود بر شمس را او شده است آگاه
سخاوت و چون جهان کند بایستد خیال خفت او چون فلک کند بختگاه

اگر بجا و از آفتاب نارسد نوشته باشد عنوان هر عید و نداه
ملک پدید نیار و چو لشفح است زمانه یا دنیا در چو در کوشش درگاه
ایا بزرگ عید روز و روز و حاله پیش مار تو آرد سجود و اکر اه
من آن نکویم شیم را توره است ولیکنیت فراق تر افراق شباه
هر آن کس به من کمال عفت را کان بر در با شهاب تو نیا بد راه
توان که بر خیزاد کجا کند کار بجسم تو ز تو هرگز ندیده با دوازه
ز بیکه عفو تو پیش کنه کار شود کنه کار نرسد هرگز جرم کنه
هر آن شاه که بر سیدت قریح تو روان کنایا بدیدان شفیه شفا
بیان سخن گفت نشد موموت حیات جانوار از اسب بکشت میاه
درم ز غریب منع سخا تو پس ازین زکان بر آید بالا آلا اله
کر از امان تو بر و بر و یابد هیچ بناب شیرین بچه پرورد و دیاه

ز عکس آتش تیغ ز سپهر بگریزد / بان زین از اصلان شب تاب
 اگر دشمن بجای تیغ تو بدر / ز خاک کوهر لاس ویدر کشاید
 هر نایع با قدر مردانش تو / عقول پست سخن اندر که امده
 زمین بقدره از آسمان شوق / بر هر قدر تو بر زمین نهند صبا
 چو نایع خوشه باد جان ترا / بوسف خلق تو پیشکش افواه
 صفات خلق تو چشم خلق چو آفتاب / چنانکه باز تو نکست بر پیشانی شاه
 تو که سایه جاودان دشمن تو / کران ترست ز که و سبک ترست ز کاه
 اگر بجز عید و کز دعوی / ترا عاصم و ایمن بود عید و کاه
 مگر سحاب به نور شکست بر / ز زرد و سرخ شو که در واد که کاه
 مخالف تو ترا بر خوار قیاس کند / بکف نایر بران ازین قیاس تبا
 چگونه آرد بران که از زده قدر / ز چار زرم که در قیاس ره فراه

خدا یگانا

خدا یگانا امروز بر عبادت عید / نشاء جوی کلام و طرب نزار بگاه
 ز لاله رخ صنوبر سر و قد بخواجه خوش / ز کلاه طرب با سماع سرو استاه
 همیشه تار محال آید از طریق طلب / ز چاه صفت تحت و زین تحت محنت چاه
 موالفان ترا بخند و صبر و عز / مخالفان ترا سختی باد و محنت و آه

در صفت مشرق و مدح در پیشان کرم

رضا و قدر زلفه بنا گوش یار منج / ماست بر صنوبر مشک است بر سمنج
 با ماه و با صنوبر با و خور زهر است / اندرین طراوت بر مشک است انگ
 این هر چار نشاء این عید و دلند / بر هر چار صبر و دل و دیده و منتن
 قدم بفشه دارند و رخ بفشه دال / نان بفشه و بر دوش و بر دوشترن
 مشک خن بفشه و او را رودر / نقش خط و نشتر نش و از زدن
 و زین که رفتن بگو و نشتر خطا / زلفین رو است پس اندر خطا

دوزخ نازک و کوچکی از جهان دید نازک نازک میشی که چکرت از دهن
 زیاده و لایق پستان نازک میان شیرین و جان فرادان که چکرت
 صافی در بین دل جانیت مردا هر بیت مرد می کند مرتین
 موزیکار بهر نام ماه رور هر سید دین شرف الدوله که حسن
 آن پاک جان پاک دل پاک اعتقاد آن سکه کور و سکه آرد و سکه نطن
 جزمیع او کور و جز از سیم او کور کان پروردان تو این پروردان
 با هر کس بنویس و با هر کس کرد و جنس بهر محمد و نوح و عیسی
 شفا را که از او در پیش آورد زلفان و رسته بهر آن شفا چون حسن
 در سیم سیم گفته شده اند یکدیگر را و یکسان بر نهاده کرد شفا با حسن
 در کثرت سخاوت این مع کثرت با حسن این مع نخواهم هیچ فن
 اسرار در سیم سیم نیست چه بهر چه در سیم سیم شفا

بخشیده است

بخشیده است اما بهر خوب ز جهان او نصیب با بند و زدن
 مودت بر رکت و بر اعتقاد است شرف الدوله و مراعات محسن
 ارجحیت مجر و تو جلوه حساب در سیم سیم سیم دطن
 شاد و آهستان بهر دست تو شگفت از آرزو شده کیمیا لکن
 از حسن فرشته تو کشت روزگار تار سست ازرم از جان اهرمن
 نماید آنکه چرخ نماید هر شاد و آهستان بهر دست تو شگفت از آرزو شده کیمیا لکن
 رکت بر زمین بهر برقیق حال در شب سیم سیم سیم دطن
 زبانه چون شفا نماید کار باز نیک است بهر رجهن و آرد چون حسن
 از سیم ناک نکت کثرت سیم زان ناک ناک سیم که بهر کثرت سیم
 آهسته بجای تن از صلت کیم بزرگ که غم کشید و پوشیدن لکن
 اول سیم تو ز جهان کردم اقتدا و باب شرف سیم سیم سیم

در خود روزگار از آن ذرات کنون صدره مرا خیر بر یکبار در شمع
 و غیبت تو سالم از کوه کونینج بر آید کم گذشته ناکام من
 امروز چون طلعت فر تو در بر سر بر شمع است بفرودت انجمن
 بهوش من گشتم از غمت تو کار و خوش شمر که از بلاد و
 در غفلت و زجوش من آگاه گشته ز امور من فراق و من داده سن
 تقصیر بقیاس مراد در غمت تقصیر با حق و بپذیر غمت
 تا از مدوه غمت اندکس خط تا از دایره عشق خواند کس نیست
 بر سر زلفت خنده بر فغان بر تر زلفت خنده منتر فلک

در وقت معونی و معنی طالع

در آمد ز دل آفت ز پا خوار ز جان من بخت بخت بخت
 طالع ز دل آن ماه نو آید ز پند اراده سر آن لعبت ز پا خوار

از غم

از غم زلفش بر کمر من غایب پوش سر زلفش بر کمر من غایب بار
 رنگه دیم بر چهره کینش خوش بود تو با غم از طره شکینش بار
 لاله بار و درخت آن اندر حوت مشکین لعل برین آن اندر پکار
 این هر کشت ز کشته آنان در پیش آن هر کشت بوی آن آنان در پیش
 کین نهان ز غمت اندر ز غمت خور ز غمت است بزم ز غمت ز غمت
 کز زامیه بایست هم آخر بر من باد و یل اندر خوار و باد کس
 در بقا ز بای دل تو مید کند مرطوب بخت آید و بخت بخت
 در رخ نادر که از غمت از غمت چشم من از بخت ز غمت ز غمت
 دانه نارس با من چو در آید سخن ناردان کردم ز غمت دانه نارس
 در مرا کشت عشق زار از دل من چون تو بیا بخت آید عشق زار
 مرزا سیم غمت ز غمت مرزا سیم غمت از غمت بخت آید غمت غمت

عشق از خود داند بر سر بخت نه روی از شوخ و خنده را و در آن بخت مدار
 راجع عاقلیم از بخت بر سر بخت شکر کن که کف تو است بر من نایب خیار
 اندر شاعر شمر تو خود رو کنی من چه دانم چه نیست چه شد بشمار
 کاغذ شمر خواهم در خواهم نغمه قد اوست غنای تو بکرده نگار
 مر مرا این قول عاشقانه بگو عشق را به نذر دل عاشق دار
 چون ازین طرز شنید سخن عاشق خود صبرم اندک شد از اندک سخن بزم بسیار
 طعن برت چنان ز در را ندول نه ز ناله کشی هم بعد و غم بر سر
 شرف الدوله عین محراب از دست تو است و در آن تو تسبیح و نثار
 آن خداوند بانه تو روشن نامد نه از انکار کن تو نه زانچه آمار
 خود دوست او شاد و خفا کرده است سیرت او ز مجاز سخن او ز عوار
 که تو خواهی که نیک نطق بکار کنز مستحکمه علوم حکما کن بکار

در نه پیش زبان و بر دهن گفتند نه زبانش فرست نه روا از اسقار
 اصد او ندر کن عدل تو بهت تو پنجه شیر کند ناصح رو به شکار
 ز پند از عدل تو هیچ پندانه چندن غلبه از فرزند و در و در بنقار
 در دیار تو ز بس عدل تو باخواجه کنون همیشه بکشد کجک هم از دیده مار
 مردمان بر سر درنگ آید بخش دایره نام بر سر درنگ آید پر کار
 به تو نامشهرت و کنه ز چادر وقت عقد در راه یابید بشمار
 از روح عاقل از روح تو شد در طایع از به تو دار و یکبار
 رسم و ترتیب تو کوکله عفت خود شخص ترکیب تو کوکله عفت تو
 بر دلو کوکله با قبال تو شاد است نکت زندان آهن ادب بر آید از شمار
 بر صوفی و بخت تو چنان قوت کرد بر به چاک خویش عدد کرد اقرار
 که بجایه بکار و صفت دست ترا شوا از صورت او عابد پراز نقش مع نگار

بر تو دنیا ز شهاب جهان غارت است جوهر کرده بجای تو ذرات
 فخر عالم همه در جمع درم بسته تو باز کوشت تو را از جمع درم دار طاعت
 تا که تو عدد روز در آتش به روز در روز از وقت تو نکند صفت آفتاب
 نظم دشمار همه وصفه شاعر تو بود تا بر شاعر ترا دادن بابت شاعر
 کرد دل نکرست قدر تو وجه تو کنم دل را پاشمال ملک نام و اسم حاج بجار
 ار خداوند از علم تو بخشش تو دانش خوشتر از تو عزیز آمد و غار
 عوض نیت چنان بود بر محبت اهل آید پیش روی که به غاشبه دار
 بنویسد کرد ستوران ترا چون سوره ماه شد از کوچه کرد سوار
 خلقه پرورشید خواهد بر او دولت تو بهیچ وجه از نیت پذیرد پیش آید
 هر امر و زبرین در تو شادانست عزم کرد از دل از جانش بر آورد و دما
 تا هر حرکت یکسان بهیچ نیت تا هر حرکت یکسان بهیچ نیت

ن

شع را با دبیرین در گرفته کج کون یخ را با باد بر آید کرانایه مدار

درست نویسی

کوه ماه و شتران نام آسمان توحید کرده اند باغ خدا بجان
 دانه و شتر شتر شتر آنجا که بر کنار نور عجب صبر است شکست بیجان
 ماه و ماه و شتران در ره اند در نیکو و در شتر روان
 کوه و بوستان نیت است در زمین رضوان ماه و شتر آنکه بوستان
 مرجان و سوز و در شتر نیت بینا شکبار در در برکت ضمیران
 باد اندر و در میان پنهان شکوب ابر اندر کشیده ز بالابر روان
 درست باد غنیر نایاب پنهان در چشم ابر لؤلؤ شهور پیکران
 زلف نفیسه غنیر این همه در شکر رضا لاله لؤلؤ ایمن کرده در میان
 پروین ارغوان در شکر سخن بر آسمان کشیده علمها بر نایان

از سیم غم بر کب آرد یا سیم باز ز نخته کوزه بدل کرده زعفران
 در زیر سرو نغمه کبکان رهزن بر شخ پد نغمه مرغان شوخان
 و آن آب نیلگون کس کان بر بالیده قطره هیت پرده برهان
 کوه باد به لبوبان آژده کاه زن بصیق و کاه زن زن
 از دهنش مزجان اثر نه در و لیک از نیکو با چو دهنش از دهنش روان
 و آن خمر کوه پیکر انجم دره بالار خاک دارد و پنهان آسمان
 ز آب چینه نکلان رقصان بر کنگره خمیده ره مرد پنهان
 از صحن باغ کنگره او چو نگر زان هر یک خیال جلال کند میان
 کوه از خود بچه سیم غم بعد بر کرده اند نیز منقا از آشیان
 آن گردش مژگان زین شکفت آید بر خورشید و روان اندر روان
 فیروزه هم چو سیم کشید فرو ره از کوشه مژگان زین بر آبدان

کوه از ز نخته هم پرست نکلند ثبات سیم پیکر پرده استخوان
 باغبین زن دن و بنا به بدین پاکیزه تر کوزه و خرم تر از جهان
 جشید و اخروش نشسته باغ بر سبزه آرد و بر سرش او میان
 شمس دل کنده ایام خرمک تنغ خلیفه سایه سلام شطآن
 در پیش از پشت در بار صفت زده کردان کاردیده و شان کاردان
 با قوت پاک کف او کشته آفتاب مینا بر سر او بسته ساپان
 از صوت شوخان الالاک خورشید و ز زخم ره زن سرانک پنهان
 در رهناده لعل منکر زن و او اندیشه لاله زار شده دیده گلستان
 که کبوتر پر بر شایه در شمع او از چشم آرد نتواند شدن نهان
 تقی ز نکلش در پیش کوه شایسته کاتش پناه شده از بهر امتحان
 شکسته اولد و شمر و پدین کله شمر بر کتب و پدین سوزان

خوشتر از غنچه رنگین تر است بقیق صفا تر از ستاره و روشن تر از زرد
 جامه چو بجز زلف که ز کمر در دهر عفا بزم شهر و کشتن بادبان
 شاه آنچنان بر بخت جم کرده خوش از دست سیم ساقی مهر دران رخسار
 حوران غنچه سرده بفرمان او ملک شغال خوشتر داده بتوقع او جهان
 با علم او زمین کران چون او سبک با طبع او او سبک چون زمین کران
 اسرار در صفا نام تر اند که کنند از صدر دم قیصر و از خاک تر کران
 از پادشاه تو مر تبی آفتاب و در دست تو مر کرد آسمان
 از قوت سخا تو صبح آفریده در دست تو قرار گیرد مکران
 هر چه آن مکان بر تو ضاهیم کران کوثر کیمیا بر مشا کرده کان
 زان پادشاه مانده ستاره بر زینت از عکس خضر تو نیا بدستش
 از خاک کنند سرخ ز پیم سنان تو بکشت شمع شمع لقبیست فیروزان

از زهر

از زهر آتش میزد زهرم تو بیخ این لاله قطره کرد و آن رخسار
 شکر و لبه و از دل غار کو بیخ بجاوه ریزد از دل فریفته کون سنان
 از دست سخاو باز میان شمع کز خورشید ها کنند قصد زعفران
 دشمنی چو بجز آتش میزد جهان ز تو در موج او نینک و لیران جان سنان
 مالک کشتن کشتن مورخ فرخ بر دگون از او زخم تیغ تو باز انگذ سنان
 بر دهن نمانده زنده خطر بر دست و نذر کشیده کز فتنه زیر زان
 پادشاه چو بجز دشمنی بچند مید از کوهر بار تو زک زعفران
 بیکان بقصد در کشد از بر و بیک تو و ز سوزن چاک بر بدن تر در کان
 اراضی سخا ز سر نوال خویش ده دزد در سپهر خفا کز قران
 بجیت خورد سنان عدد تو هر کس با تو غربت دورست جان
 کربط چو شکل سنان کبر آهر جوترا از انقلب باد سنان

برگان ز زردت تو کز صورت کشند زلفش مهر کرد و پرون جگرگان
 بریکه که نکاح کشید دست خویش از زر تم کنوده و بخشند رایگان
 از حوصله که فواید بخش بجوینار خواهر صوبرتین سایدت زبان
 بر کس با زبان از تو باز خواست او را ز جبهه تو بوده است تجمان
 خواهر دشمنانست به دوست نشوند تا پیشتر بختی دهر جوی زردمان
 جبهه تو بجان رضایان را وفا کند کز خلق را بدادن روزی کند ضمان
 روح ترا بقین غایت روز بخت کز آن تنبسان تو ناید بر زبان
 که کوهر بر چشمه تیغ تو بر کشند صد جان ز کج زرد برون آید از میان
 فرس بجای تو سر زشتی + آنکس در سر تو بهیبه است جهان
 از صند و از کف او تو ابر باز از صند ندر کج فروزند ز جان
 من بنده از خانه زنده ز مالم کردم که بفضیلت او داند دمان

پرون

پرون کرد خواهم تا عمر من بود خدمت زبان مدح ز دل غایب زبان
 تا از خوان بخار به خاک نهبهار تا از عفران بخار به باد مهرگان
 افزون ز روزگار بشخص تو ملک و ز نعمت کنیده و در دولت جوان

بهر

ار را تو با ضمیر که چون شد بهشت پیدار تو هر چه فکر است بهشت
 صبح جبهه تو با چوهر بر تو خاکبخت اکاس خرد در سخن دانید بهشت

بهر

مادح ز عطارت تو توانگر کردد حکمت ز سخاوت تو مدبر کردد
 خاطر بهوار تو مسرور کردد معنی به شارس تو مشرور کردد

بهر

مرعوب بخت بهما تو پس آ و سبع ملک لفظ شاز تو پس آ

تاج سرقد رخا که تو بس است در شخص بنزدان زما تو بس است

رباعی

کز راه ازین صحنیت والا بشد بر تار که رخید نه پای بشد
مرجان ترا خوار باغچه و جبر جادوید تم زده است بلوغ ازل

رباعی

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد اجرام سپهر نکبختاه تو نهاد
کرشن ز جمال با پایگاه تو نهاد عالم عرض جوهر جاده تو نهاد

در دفتر اندر که به نامی

نورانی

در زمان

۱۳۰۰

این دیوان شعر در دفتر
نورانی
در زمان
۱۳۰۰

کتابخانه
مجلس شورای ملی

111111

ORIGINAL MESSAGE

Служба	Время	Дополн.	Имя	Подпись

ОБРАТНЫЙ АДРЕС

111111

RECEIVED AND DELIVERED FOR

1111

STATION

PERMANENT TELEGRAPH

حرم امیر مازان
حرم دهم ساجی مازان

شماره ۱۱۱۱



